

شرایط مصاحبت و مخالفت مقرر نمودند و منگفت فلانجا ازان من و کليله و فینه است اگر کس بر کسری و آقا  
 حاضر کردانی سعی توبی اجری نخواهد بود روز به شانه و مننه و فینه را بیاورد و مننه نصیب خویش جدا کرده  
 آنچه حصه کليله بود روز به داد و التماس نمود که پیوسته برود بارگاه ملک باشد و آنچه در باب دی میکند رو  
 معلوم فرموده او را آگاهی دهد روز به این نکته تا روز وفات و منگفت که شرط است مصحح شرط است که  
 شرط را بیا بیان ببرد روز دیگر علی الصبح ما در شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قفسه یا  
 بروچی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بضمون آن واقف گشته در اصطراب آمد و گفت اگر  
 سخن درشت تر نام موافق مای ملک باشد و اگر چشم بر هم چشم نیم جانب نصیحت و شفقت مهمل باشد شیر  
 گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن توبی سبب از شاید شکست منصف است چه  
 زود تر بجل قبول رسد بیا تا چه داری ما در شکیفت ملک میان است و دروغ فرق نمیکند و شفقت خویش  
 از حضرت باز نیشاند و مننه فرصت یافته فتنه خواهد گنجت که راهیای روشن در مدارک آن فروماند و شیر  
 بر آن از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشکوک مقرر و من فصل باید پس فرمان  
 عالی صادر شد که دیگر باره قضات فر هم آینه و در مجموعی عام پرسش کار و مننه و آینه سازیم  
 آکا بر و اصاعر بموجب فرموده جمع آمدند و سعه فافسی بهمان فصل سابق مکرر ساخت و از اعتبار بر حال  
 مننه که اهی طلبیه بچکس و در حق وی سخن گفتند و بخیر و شکر گشته در میان نیامد مقدم قضات وی پرز آورده  
 و گفت اگر چه حاضران تو را بناموشی باری میدهند اما دل بکمان بخیاست تو قرار گرفته است و حمل بر جان  
 نوشن اند و تو را با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا اصلاح حال تو آن لا تقدر که گناه  
 خود اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود از عفو بت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از درواحت بر  
 یکی آنگه باند بانی دیگر آنگه باز همی قطعه زیر کان گویند گانه مرگت نوعی رحمت و زبان این سخن بر  
 خلق منت مینهند گفته اند آنکس که میرود و در بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جود او کفر چند  
 باکم آتاری که خلقی که ابل و وزگا همراه او در دنیا در اول خود جا دهند که گو کار است ازین زندان محنت و  
 در باندیش است خلق از محنت او وارهند اسی و مننه اگر گناه اقرار کنی تو را و در فضیلت حاصل آید و در  
 آن بر روی روزگار بانی ماند یکی اعتراف بخیاست خود برای رسکاری آخرت و خیا کردن ملک بقا و نیست

برادر قفا و کتبت دو م صبت فصاحت و زبان آوری و آوار و بلاغت و سخن گسری تو بدین جوابهای  
 حلین بزرگ گفتی و عهد های معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل نماز کفایت و جلالت تو  
 معلوم است و همه بر فضل و غیر تو شاد است با قامت میرساند تو نیز با عقل خود جمع فرمای و تحقیق این کند  
 داناشو که کتبت اینک می بنزد جانب و بنامی **حیات** مردن کس به کتبت در جامی بهتر از تندی در  
 بنامی در کتبت قاضی ایچان خود و مطنه و کبر ان بی حجتی روشن و دلیل ظاهرا حکم نشاید که و از فخرهای  
 ان بعض الظن انهم در بناید که نشن و اگر شما را نیز از این شبهه فناده است و طبع بر کتا من قرار گرفته است  
 من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای نکت و کبر ان پوشیدن به بطریق فتوی در سنست و نه بجا عهد  
 فتوی سخن دبا وجود اگر شما همچو دکالی که کمر برادر خون شتر سخی بود و اینست که گفتی کتبت و عقاید و در حق کتبت  
 فاسد ساخته ای پس اگر من در خون خود بی سخی سعی نمایم و میجویی نقل خود اخنی شوم بچه تاویل بعد در شام  
 و از عهد خطاب و لا لغوا یا بیکیم الی التاکیه چگونه برودن آیم و من بخین دستام که هیچ ذات با برین  
 آن حق نیست که ذات راست پس آنچه در حق کتبری آنرا جابر شرم و از روی مرزت بران خصت تمام  
 در باب خود چگونه زود دارم **حیات** من اگر خویش را نمیشایم و دیگری ایچان بکار آیم اسی قاضی از این  
 سخن گفتند که نصیحت است با زین باید و اگر فقیه است اولی اگر از قاضی بظهور نیاید چه سخن فصاحت حکم  
 و از خطا و سهو و هزل و لغو در ان هزار نمودن لازم بود و نا در آنکه همیشه رستگاری و عادل بودی و از ضعف  
 طالع و کتبت حال من در اینجا و در طریق هستیا ط بر طرف فنادی و بطن خود در کان از باب عرض دیدن است  
 بر غفلت مبتلا ساختی قطعه طر بسری دل پر کس از تو همور است چرا غم دل اندیشه خار من باشی کفلی چو  
 تو شکفته در بهار جهان و او بود که همه خار خار من باشی فصاحت بکند دانش که قبلا بهتر پردی بنوعی حکما  
 ایشان مشعل است فتوی پرسید که داده اند که نقد بر شاد است که بسکه یقین آراسته نباشد در دار القرب قبول  
 مقبول و تمام عیار نیست و بر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد و در آن رسد که جان بازوار رسید  
 فاضلی پرسید که چگونه زوده است آن حکایت و من گفت آورده اند که مرزبانی بود بزرگی معروف و  
 بشف ذات و حسن صفات موهوم و موصوف **حیات** با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خرد و کبریا  
 با حسن مشایق و این مرزبان زنی داشت سخن آفت جان و بطلافت فتنه جان پس جان بخش نماز است

و در هنی شیرین تر از تنگ نبات نظلم بچهره پرتش ببارش پرت  
 کلان کرده در غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل سیر با کمال خون و دلرانی جمال عفت در پارسانی صبح کرده بود  
 و رخسار فتنه تا بحال زده و پر بهیز بسیار است نظلم دیده فرود بسته ز کار جهان کشته پس پرده عصمت زنا  
 آینه نا دیده جالش ز دور بود هر چه ای سایه نفور واکن مرزبان غلام غمی و شب بغایت نا حفاظ و بی باک  
 ز مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت  
 مرزبان با زفاری نامزد بود و بصیادی مرغان مستعین روزی این غلام را نظر بران مستوره افتاد مرغ و لاش جوام  
 عشق او مستقیمت عیت با ز این دل خمیده بدم بود افتاد پس مرغ بیا یون که بر تیر نظر افتاد غلام  
 دل از دست داده چند آنچه حلقه و خصال بگنجانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند آفتاب و افسانه در کار کرد  
 نیفتاد عیت در فکیر دنیا ز ما با حسن دوست این خوش آن گز از غیبان بخت بر خوردار است باز در طبع  
 صبر کردن آن طاووس باین جمال میان امید بسته چند آنچه باز فکر را در هوای مواصت سپرد از آرد و راه با شتاب  
 مطلوب نیافت عیت برو این دام بر مرغی دگر که هفتاد ابله است آشیانه بعد از نا امید  
 چنانچه سیرت بد فغان باشد خواست که در حق او قصدی نماندیشد و برای فضیحت او گری بر کار کند پس  
 ستیاری و دوطولی بجزید و بزبان طمی یکی از ایشان بیاموخت که من در بان را در خانه با کد با تو خفته دیدم و  
 دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد کردند روزی مرزبان بزعم شراب  
 بود و بغرخت بر سده عشرت نشسته باز دار داد و بر سسم بدید مرغان پیش آورد و طوطیان شیرین کلام  
 فغانی آغاز نموده همان دو کلمه را یکم غاوت تکرار میکردند مرزبان زبان طمی را نمیدانست اما بخوش آواز  
 و مناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پیدا آمد و بان نعمت دل آویز عشرت انگیز آنسی گرفته مرغان  
 بزبان سیر و آواز می نموده در تعداد حال ایشان گوشتن بچاره نیز زبان مرغان و اما نبود هیچ از پر  
 سیداد و دشمنان و دست روی را نوازش میکرد عیت نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از من چه  
 که خصم خویش را می پرورم القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که پی الحان و پذیر و نغمات  
 ایشان در بزم شراب نشستی و با صدای روح افزای ایشان نغمه دل سوز عود و زمرنه شور انگیز خنک کوش  
 فروستی روزی غایب از ایل طح بهمانی مرزبان آمد مرزبان در مجلسی که جمعی ایشان ترتیب داده بودند

حاضر گردانید ایشان بر عادت محمود همان دو کلمه سر کشیدن گرفتند همان بعد از استماع آن در یکدیگر میسند و آخر  
 سرخالت در پیش نگهنده از آن حالت مستوجب فروماندند مرزبان و دیگره آن نشاء با زبان فریشت و نشاء خوشدلی همان  
 بجزیت و نامن مبتل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد که زانید و چند آنچه همان عذر گفتند بجهت قبول رسیدگی  
 ایشان که جرات زیادت داشت گفت کرامی مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند و قوف نمی افند مرزبان گفت  
 معنی این سخنان فهم نمیکنم اما باور از دلگشای ایشان بجزی و فرحتی در دل مشا به میرود شما ما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید  
 طیت من مذموم شوی سلیمان چه شاسم زبان مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند  
 فخرای آن سخن دمی آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید گفت ای عزیزان معذرت در دارید که من بر معنی و قوفی  
 نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال و نا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آنجا که زن پریشان کار بسیار باشد  
 چیزی خورد در آثامی این کیفیت و شنید غلام باز دارا و آواز داد که من با او دیدم گواهی میدهم مرزبان از جای بلند  
 و بگشتن زن امر فرمود زن کس نداد و فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکا طیت اگر بدان پسندی و کربان بخشی  
 بجز چه حکم کنی نافذ است فرما اما در اینجا را ندیده بجا و تعجیل منهای مصراع مناسب بقتل من که در دست تو ام  
 از باب خرد و در کار با خاتمه در خون ریختن مامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل  
 نموده بیکناهی بر قتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته مدارک آن از او بر او میکان بیرون باشد و وبال  
 نابد در گردن او بماند طیت بی مامل کوش در آنکار تا ایشان نگردوی آخر کار مرزبان فرمود تا زن با سجالی آن مجلس  
 آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال نادوی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با  
 غرضی آینه باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز دار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهم و این نه حرفیست که بر زبان  
 احدی عدلان توان جویت مصراع گرگناه نیست توان کرد تغافلان زن جواب داد که مدارک حال من از  
 فزاین است و هر وقتی که صورت حال را می معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فایز تو انگر و مرزبان  
 گفت که این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بیرس که این مرغان جز این دو کلمه بگفت بلخ چیزی دیگر  
 میدانند باز و چون معلوم شود که بغیر ازین دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیکنند و بجا طوطیان را رسید که آن با حفظ پیشم که  
 مراد او از من حاصل نشد طمع خام و غرض فاسدش بر وصول به انجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان  
 چیزی دیگر توان گفت خون من ترا مباح است و حیات من بمن حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده و سه روز

همان شخص فرموده اند از زبان طوطیان بر این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن برزاست مردان آن  
 سر قتل او در گذشت و فرموده باز او را بیاید با نواز بازی در دست گرفته بشغلی تمام در آن کمر تشریفی خواهد یافت  
 پس بجای سینه شکار خاخر فرود بر کمرن کاری خلاصه رضای خدا میگردد گفت ای من دیده ام چگونه این کلمه بر زبان  
 ما نواز می که در دست داشت قصدی او کرده است چشمش بند و بر کند زن گفت هرگز نیز ای چشمی که نازیده را دیده  
 بنده زوایت و جز آنستینه سینه بشنا **حیث** بر کند بیان چشم که بدین باشد بدین بر جاوده  
 نفرین باشد و امثال بر آن آوردم تا بدانید که بر دست گیری نمودن بر نازیده گواهی او در موجب نجات  
 دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه نام شده نام سخن با بر جهانی نوشته اند یک شیر فرستاد  
 او را جرابها در نمود و با در شیر بر آن حال مطلع شد گفت ای ملک ای تمام من در اینجا میش از آن نایده  
 داشت که این لعون بدکان شده و بعد الیوم حیل و کرا و بر طاعت ملک مقصود خواهد بود و کار یادگار  
 در عینت با بر هم خواهد زد و از آن زیاد است که در حق شتر که در زیر مجلس و مردمان سخن ببرد و او شب  
 در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس و بر فضل بدینا به و از طینت ناپاک خیار فساد و بیجاکی نیز  
**قطع** ز بوم شوم توقع در زمین های طمع دارد که گنجشک فعل از کند چنین که پای مقصد در از منتهی  
 که دست قند بر جایش دراز کند این سخن در دل شیر موقی عظیم یافت و اندیشهای دور و دمان بروی مسئولی  
 شده گفت ایاد و باز نهای که قصه دمنه از ک شنیدی تا مراد کشتن و منتهی با باشد گفت ای ملک اظهار شتر  
 که بر من اعنا کرده باشد و شمع سرقت حرام است و از می که بنزله و در بعضی سپرده باشند محافظت آن از  
 اوصاف کرامت من بجز آنم که از آن پس استجانه نامیم و اگر اجازت در تفصیل باز گویم شیر جان و خدا داده و ما در شیر از نزد  
 وی بیرون آمده بیارگاه خود زول جلال فرمود و پلنگ را غلبیده با نواع تعظیم و تکریم معزز کرد و انید و  
**حیث** ای شده چون روزگار قدر تو مرد و از مای وی شده چون آفتاب صیبت تو کوششای اصحاب  
 تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار شلیت و تقویت سلطان در باره تو بر هر چه  
 ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکر گذاری بر تو و چیست تا بوعده لغین شکر توم لازمی که روز بر  
 عا طلفت شاه زیاد شود پلنگ گفت ای ملک آن نوازش یاد شایان و مرمت خسروان که ملک روزگار  
 باره این بنده خاکسار مبدول فرموده و میفرماید از عهده ادای شکر آن بسا همت کلام عبارت بیرون تو را بر سپاس

یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **بیعت** تو فرض کن که چو سوسن حمد زبان گویم  
 کجا ز عده تقیر آن شوم آزاد و من با غایت ساحت میدان هواواری را بقدم مستر گذاری سپرده ام و حال آنکه  
 بهره گل زمان اشارت عالی ارشاد غایب فرمود جز انقیاد و متابعت مشایخ آنجا نمود ما در شیرکفت **بیعت** بنیاد  
 بنا ده چو مردان انما بکرم تمام کردن *وَاللَّيْلُ بِاللَّيْلِ وَاللَّيْلُ بِاللَّيْلِ* شیر در اول حال مافی الضمیر خود با تو در میان  
 آورد و تو بر عهده اہتمام گرفته بودی که در انتقام شتر از خصم گذار آنچه امکان سعی باشد بجای آری مصرا  
 امر و زبان وعده وفا بیا کرد صلاح دانست که بخدمت ملک آنی و آنچه دیده و شنیده بر راستی از زمانی و الا فریب  
 دست بدان رسیده که شیر از قتل او در گذرد و بران تقدیر بچکس دیگر برود گاه شیر از شتر او امین تواند بود و این  
 فرصتی با فسونهای کز آئیند و کار از روزگار مراد اہل اختیار برابر دو بر که در عہد او خوش نموده و در قتل او سعی  
 فرموده بنامی و غرض پردازی عرض تلف سازد چنانکه گفت ای ملک ساختن این معتم بر تو من بود با غایت که گمان  
 شادت میکردم و این کواچی راست زلفه میداشتم چنان بود ملک شتر از حقیقت حال من بداند و اذقایی چل و کرا  
 آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوش کردی و در ساختن این مہم شروع نمودی چون ملک از فریب درمن خبیثت  
 و شرارت نفس او قوفی نداشت بکن که محل بر غرض کردی و گمان بدیدی و اکنون که بدین درجه *مصلحت*  
 ملک را فرود گذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک سازم ہسنوز از حقوق  
 نعمتہای او یکی نگذارد و باشم و در احکام بندگی خود را مقصرتانم **بیعت** اگر بیرون و جانش باکنم  
 سوگنی ہسنوز در دو جهان شرمساروی باشم پس در ملازمت ما در شیر نزدیک شیر آمد و ما جرای کلید  
 در من چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع و جوش آن کواچی او اگر در این سخن دنا فواد افتاده آن در زد و کمر  
 در زمان بگفت و شنید ایشان اطلاع یافتہ بود کس فرستاد که من ہستم کواچی دارم شیر مثال داد تا حاضر  
 آمد و آنچه در مجلس میان ایشان رفته بود بوجہ شہادت او نمود از او پرسیدند کہ چرا بجان روز بفرض فرستاد  
 جواب داد کہ بیک گواہ حکم ثابت نشود من باینفعنی تعذیب حیوانی رواند اشتم شیر سخن او را پسندید  
 بدین دو شہادت حکم بیست برد من واجب گشت و مضایقتات بدان پیوستہ ہر دو خوش قریل  
 او بقصاص کا و اتفاق کردند **بیعت** ہر چیزی کہ تخم آزار بگذاست ہمہ نکام در بر عقوبت برداشت  
 شیر فرمود تا او را بر بست با صیاط باز داشتند و طغی از و باز گرفته با نواع تشدید و چہرہ بد معذب

کرداشید مذا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و ضرر و بسیدار دوزخ زندان بزرگان  
 دوزخ نقل کرد **فقطیع و ابر القوم الذین ظلموا و اذکر بقدرتیا لکالین** تا معلوم شود که عاقبت که  
 کنندگان این و انجام کار خدا را در چنین باشد **مستثنوی** هر که در راه خلق و ام نصیحت  
 عاقبت بهم خوش جام افتاد و شلخ نیکی سعادت آرد بار  
 کل غیبی کسی که کار و خار چون یقین شد بنمای نفع و ضرر  
 نیکنی کن که نیکنی بهتر

**باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاصرت ایشان**  
 رای گفت بر همین را که شنیدیم داستان دوستان که بیسی تمنازی مفید کار ایشان بعد از دست انجامیده  
 بکنایه نقل رسید و نیز: تعالی مکافات آن غلام قدر آفریندگی را رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان  
 فرماید حالت دوستان کجبل و کجبت و بر خوردن ایشان از نهال محبت و مروت و در دفع خصمان هم پیش  
 ویکروی بودن در رضای دیگر بر ابر رضای خود تقدیم نمودن بر همین گفت **بیت** ای خسرو زمانه  
 از روی محبت مسافر از کشتب با خضر نهاده با دالمی سپهر ترام کر ظفر صد داغ بر حسین مرد و خونیان  
 بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران سوده صفات هیچ تقدی کرانایه تراز وجود دوستان  
 مخلص هیچ درجه بلند پای تراز حصول یاران مخلص نیست **بیت** زانکه در آفاق زبرنا و سپر به کج  
 یار نثار دگریر و بر آینه همی که بکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری از این بافت  
 و نهال مودتشان در روضه اشخاص برشته کجستی و رضا جوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مد فیض  
 قروح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشتر از جمله آنکه در ایام دولت مد و مواد بهجت  
 معاشرت باشد و در زمان کجبت طرفه معاشرت و وظیفه همراهی و مطابرت سلوک دارند **قطعه**  
 یار بدست اگر که بس یکست هر که مراد را همچنان یار نیست زیند نعمت که در این عالم است هیچ باز یار  
 غایت عاز جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان بهم پیش بر صفات تواریخ ثبت کرده اند  
 حکایت داغ و موش و کبوتر و سنگدشت و آب و بنایت مثل روشن و قصه شیرین است رای پر سپید

چگونه بوده است آن حکایت برهن گفت آورده اند که در ملحقه کشمیر موضعی دلیله و مرغزاری بی نظیر  
بود چنانکه روی زمینش از کثرت از بار مانند صحن آسمان آبرسته بودی و از عکس یا صحن مطهرش پر ز شاخ  
چون دم طائوس نمودی نظم زهر سوخته چون آب حیوان چراغ لاله بر جانب فروزید . جفته  
رسته و سبزه و میوه نیرم صبح جیب کل دیده شقایق بر یکی پای پستانده چو بر شاخ ز نزد جام داده  
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود و صیادان آنجا آمده و شکار میسر کردند و پوسته جهت صید و جوش و  
قید طبع و دام جید گسترده می و در حالی آن میشه زانگی بر درخت بزرگی آشیانه کرده بود و از صفحات اوراق آن  
نهال نکره حُبُّ الْوَطْنِ مِنَ الْإِيمَانِ مطالعه کرده روی بر بالای درخت نشسته زیره بالا بگریست و بر شاخ  
و چپ نظری می نهند تا گاه صیاد می و یکدایم برگردن و تورج در پشت و عصائی بر دست بتجلیل هر چه  
روی بدان درخت می آمد زانخ ترسید و با خود گفت قطعه یارب این شخص اچا فاد است که برین غیظ  
می آید هیچ معلوم نیست که چه سبب اینچنین آشیانه می آید و لیکن که بقصد من گریسته باشد و برای صید من  
تیر در گمان تزویر پیوسته و حالا خرم قضای آن یکند که جای نکا بدم و بسنگم مصراع نایم  
که چه از پرده برون سینه می آید زانخ در پس برک درخت متواری شده دیده زنده بر کاشت و سبب  
درخت آمده دام باز کشید و دانند چند بر بالای آن پاشیده و در کینگاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در سینه  
و سر و اربابان کبوتری بود که او را مطلقه گفتندی باذهنی روشن و بزرگی نام و فهمی کامل و حدسی قوی و آن  
کبوتران بتابعیت او میایست نمودندی و میطاعت و عزت او قهار کردند و روزگار جز در خدمت او که سبب  
صلاح و سپیدایی فرزند و فلاح بود بفرمودندی چنانکه چشم کبوتران بر دانان افتاد آتش که سگی شعله زدن کردغان  
اختیار از کف اقدارشان بیرون برد مطلقه از روی شفقش که همتران را بر کبوتران لازم است ایسا از سبب  
و ناتی میل داد و گفت چیت نداء عرض بتجلیل سوی دانم و بهوش باش که طبیعت نید پرده آن جوی  
دادند که ای مشترک با با خطر از رسیده و مهم بنایت خطر آب و نجا مید و با حوصله سی از روانه جعلی پر از آتش  
مجال استماع نصیحت و جعل ملاحظه عاقبت نیت و بزرگان گفتند چیت که رسیده بر بلاد لیر بود  
زانکه از عمر خویش سپرد مطلقه دانست که آن مریدان فانی جوی را بکنند موعظت مقید خوانست  
و بر سن طاعت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید چیت هر که در بندگی مرض افتاد مشکل



او شود آرد خواست تا از ایشان کنار کرده بکوشد بسیردن رود قایقها کردن و در این بجزیر تقدیر است  
 بجانب دام کشید مصراع ای بی بصرین نیز دم او میکشد قلاب را القصد مجموع آن کبوتران یکجا  
 احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند و از چیدن همان بود و در دام صیاد فشانیدن همان موقوفه فریاد بر کشید که  
 نه باشا گفتیم که عاقبت شتاب کاری ناستوده است و بی نامل در کارها ششروع نمودن ناپسندیده عیبت  
 طریق عشق پراشوب و تقست اسل بیفتد آنکه درین ماه باشا بدود حیرت و نجات کبوتران مستولی شد  
 در کشیدند و صیاد از کینکاه بیرون آمده باشادی تمام ودان شد تا ایشان را در قید ضبط و ضبط آورده نازل  
 خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد با اضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیدند  
 پروبال میزدند موقوفه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدان تغافل  
 میورزید مصراع وین چنینها مشروط نیست در مذنب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران از  
 خلاص خود مهمتر دانند چنانکه وقتی دور فتن با یکدیگر کوششی نیست بودند ناگاه در ترویجی ساحل آن کشتی  
 بشکست و برود در آب افتادند فلانجا از کنار دریا خود را در آب افکند و غمگرم کرد که یکی از ایشان را بگریه و بر گرام که سیل  
 کردی فریاد بر آوردی عیبت که ای پیران درین کرباب تشویر مرا بگذار و دست یاز من کبر و اگر شما را وقت  
 آن نیست که حیات یار را برزند کافی خود ترجیح نمائید و نجات او را از دستکاری خود بسته شمرید باری همه بطریق غایت  
 و موافقت قوی گنسید تا باشد که بیکت این وفاق و اتفاق دام از جای بر گرفته شود و ماهه زمانی یا بیم کبوتران  
 فرمان بجای آورده همه در وقت مشفق شدند و بدان جلیت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود احوال و بی اشتیاق  
 میزد و با سید آنکه آخر در مانند و میقتند دیده در هوا دوخته میرفت زانغ با خود اندیش کرد که دشمنای بی یاب  
 تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بجز من وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شاکه  
 کردیم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را و خیره رود کار خود ساخته در وقت احتیاج بکار بریم عیبت  
 برود تجربه در کار بجز بکیر که بجز وضع حوادث تو را بکار آید زانغ و بی ایشان پرواز کرد و موقوفه با قوم خود در  
 برداشته میزد و صیاد درین شوخ چشم دیده در ایشان کاشته را دمی چو موقوفه چون دید که هنوز صیاد در پی  
 ایشانست و قوت ظالمه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پاشی نشینند تا ایشان را بدست نیار و روی بیار  
 کرد و گفت این سینه روی بجزده هم که بقصد بر بسته است و در پی قتل مانسته و تا از چشم او با پد تشویم دل زنا بجز

صواب آنست که بسوی آبادینا میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز کنیم تا نظر او از ما منقطع شود و از سبب  
و خجالت زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب پشت و صحرا بطرف عمارت  
شافتند صیاد چون ایشانرا ندید بجزرت تمام باز گردید و تراغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم  
گردد و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعیه من و عبط یغیره کار کرده  
باشد قطعه عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر از هر حیوان و کرم بهره خود بردارد هر چه دانست گزین  
نفع رسد بستاند و آنچه از روی ضرر فهم کند بگذارد کبوتران از وضع غده صیاد ایمن شده در وجه اختصاص خود  
بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بپناه  
یار و فادار ازین همه که روی نجات نیست مصراع ای همی این راه بستر توان بود درین نزدیکی  
موشی هست زیرک نام از دوستان من زیادتی و فایده اختصاص یافته و در آئین مرآت از سایر یاران و بهواداران  
بر سر آمده است رفیق مخلص و یار وفادار که در یاری ندارد جز وفادار یکن که به دکاری او این  
بند را بی روی نماید و ازین محافظه خلاصی دست او پس بویراته که مسکن موش در می بود فرود آمدند  
و نزد یک سوراخ اوده طلقه در اطاعت بچنانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون  
یار خود را بستند بلا دیدجوی خواند از چشم چشم بر صفحہ رخساره روان ساخت و آه درد آواز جگر سوخت  
باوج سپهر رسانید و گفت نظم چه حالت ای که می بینم چه حالت در این حالت شکیبانی است من  
یاران چنان فارغ نشدم چو یار خوشی دارم بچشم ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکلام جلد درین سبب افتاد  
و بچه سبب بدین بیخ که قار شدی مطوقه جواب داد که انواع خبره شتر و اصناف نفع و ضرر با حکام قبضا  
و قدر بار بستند هر چه کتاب ارادت در دیران ازل بظلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده اند لا بد است  
که در هر صحت وجود بجلوه آید و احترام و اجتناب از آن بیخ فایده ندهد بیست قلم تلخی شیرینی ای بیست  
اگر ترش شیرینی قضا چه غم دارد و مراقضای ربانی و تقدیر برزخانی درین در مطه هلاکت بکنند و دانند با برین  
و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و برزنگ و ترک هستیاط فلانست  
مینوادم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرود گذاشت و عقل روشن را می و خرد  
بین مراد حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جلویکیار در دست محنت و جهت بیست گرفتار شیم

موش گفت ای عجب که چون تو کسی با این زبانی و دور بینی با ناز که قضا مست تواند کرد و نیز تقدیر را بر حیل و  
 تدبیر و تواند ساخت مطلقه گفت ای زبیرک این سخن در گذر که گمانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت  
 از من بیش اند و بجایه و مال و فضل و کمال از من بیش با مقادیر ازلی تواند که سبیه و از قضا می گیری سر تو کشید  
 لا راد لقضائه ولا منقبیحک چون حاکم نافذ الامر قضا سلسله ارادت و در جناب تا ماهی را از قهر و با بقضا  
 هوار ساند مرغ را از اوج هوا بخصیض زمین نشاند و روح آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست بر تسلیم و رضا  
 مستنوی که شود و زانت عالم پیچ با قضای یزیدی پچ اینچ چون قضای یزید کنایه  
 سر عاقلان کرده جو کور که ما میان هستن از دریا برون و امیر که در مرغ پران را زنون این قضا  
 بادست سخت و تند خو خلق چون خس عاجز اند پیش او و باید دانست که دانایا در باب جریان امر  
 قضا بر او همان حکم نداشت و رعیت خیره و در غلظت تقدیر با سلطان عالم گیر کیان نیست یزید  
 و زرنشاید و احکام قضا کردن نیز سبب کسی اور قضا چون و چرا کردن زبیرک گفت ای مطلقه  
 و لئوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از طایفه ان عبده عبودیت میدوزد خواه  
 گریبانش بکوی دولت آریست و خواهد دانش بطراز محنت پیرستی شبهه محض حمایت و عین گرا  
 غایتش آنکه بند بقیقت آن دانا و بطنی که در ضمن آن مزاج با قده بیانیست و در معنی گفته اند **عبودیت**  
 بیده و جفا ترا کانیست دم در کش که هر چه ساقی با ریخت عین الطافت و آنچه نور پیش آید  
 چون در گری صلاح حال داند بوده و بزرگان گفته اند نوش صفایی پیش جفا باشد و کل راحت بی خار  
 محنت زود **مصراع** بسامرا که در ضمن امر ادب است و چون زبیرک این فصل فرو خواند و برین  
 بند که معلقه بدین بسته بود اشتغال نمود مطلقه گفت ای دوست هر بان سخت بند را از آبشای و ظاهر  
 از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نماند و بکار خود مشغول بود مطلقه  
 دیگر بار از روی مبالغه گفت گمائی زبیرک اگر رضای من سطلبی و بچقون دوستی قیام بیانی شرط است که  
 اول یاران مرا از بسند دانی و بی و برین گرم طوق منت برگردن جان من حق موش گفت اینچنین که  
 ساختی مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر تا بنفس خود حاجت نیست و از این خود حق نیناسی و از نکته **آیه**  
 یخسکت تعافلی میانی مطلقه گفت مراد است نباید کرد که مشوره پیشانی این کبوتران بر نام من نوشته اند

و تقویت احوال ایشان بر ذمه ارباب خود گرفتارم ایشانرا از آزادی که بحیثیت مستند بر من حقی ثابت است هر  
ازین سبب که مترایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد که ایشان از عهده حق من بیرون آمدند و بدو کاری معام  
ایشان از دست منیا و بجهت ام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بسید من باید آمد شرایط پیشوائی با او ایام  
رسانید و پیر پادشاه که آسایش خود طلبید و رعیت را بسته بند محنت بگذارویسی بر نیاید که مشرب عیش  
تیره و دیده دولتش خیره کرد و بیعت نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خوابی پس  
موش گفت پادشاه در میان رعیت بشاید جانست در جسد و بنا بدست در بدن پس ملاحظه حال اعدا  
باشد چه اگر دل بصلوات از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیال و ابناء که دل بر زبان آید سلامتی اعضا  
هیچ سود ندارد بلیت چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شد مباد وونی کم مطلقه گفت قیام  
که اگر در کثا و ن عقد بای من آغاز کنی مول شومی و بعضی از یاران من در بسند باشند چون من بسته  
باشم هر چند طلال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی که است و از ضمیر خود در پاهال بجات من  
رضیت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شکرست داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز رفقت  
نمودن محض مروت خواهد بود نظم کرشمی یا کسی باشا که بود اندر غم و شادایت بار دوست  
که در شادی و غم نیست دوست زوجه شوی شاد که غم خود هم است موش گفت عادت ابل کرمت است  
و عقیده ارباب نفیست همین و بدین خلعت ستوده و سیرت پسندیده و عطاء و خلایق بدوستی تو صفائی  
تر کرد و اعطاء و رعایا بر گرم و جانفروزی تو بیفزاید بیعت دوستی را چنین کسی باید که از کار بگریزید  
پس زیرکت بجدی تمام و رغبتی لاکلام بند بای بارانرا ببرد و در آخر هم کردن مطلقه را از طوق بلا خلاص  
داد و کبوتران او را وداع کرده این مصلحتن باشا که خود بار کشند و موش بسورخ فرو شد چون زناغ و شکری موش  
و بریدن بند با شاد بده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصافقت و معرفت او را غنیمتی شکر گفت  
و با خود گفت من از آن قصه که کبوترانرا اعدا همین توانم بود و لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا و شکری  
ناید مستغنی توانم گشت نظم مشرق و مغرب همه بر چشم است لیکت از آن گونه که باید کم است  
بار عرض جوئی فراوان بود هر که کشد بار تو بار آن بود پس زناغ آهسته بر سورخ موش آمد و او را  
داد و پرسید که گیت گفت نظم زناغ و با تو منم ضروری دارم زیرکت موشی بود خرد من ذکا کافی گرم و سرد و کلام

دیده و نیک و بد ایام مشاهد کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک یک  
 راه بریده و چاره عاده در پیش از وقوع ساخته و تیمار هر کاری بحسب حکمت و فراخ صحت پرده بسته  
 چون آواز زاع شنید بر خود بچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاع صورت حال از اول تا  
 آخر باز نامد و اطلاع بر حسن عهد و فرط و عا داری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال بر توست و هرگاه  
 در حال فتوت و حق گذاری معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه محبت چگونه بدیشان رسید و بگفت  
 مساوت و موافقت تو از آن در مظنه لایل خلاصی نیستند یکی نسبت بر دوستی تو مقصود کرد و شنیدم و  
 آمده ام تا شرط استیجاب در مخالفت بجای آرم بیت **داریم بسوی تو بسی دلگدازنی حال دل**  
**خود با تو بگفتیم و تو در** موش جواد که میان کن و تو راه مصاحبت مسدودست و غریق محبت  
 ممنوع **بیت** بازار تو سودی جز زبان جان نمی بینم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا  
 بر دامن سر و کوب و قدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن همه وجه معتدرا شد منته که حسین آنچه  
 در جزایمکان نباشد مثلاً بگشتی بر خشکی را ندانست و سب بروی دریا تا خنق و بر که جستجوی محال تکاپوی  
 کند بر خود خندیده باشد و جمل خود را بنظر ابل غر و جلوه داده **بیت** این دام بر قصد شکار در گریز  
 کان سید که ویدی بگند تو نیاید **زاع** گفت از این سخن در گذر که ارباب کرم ابل احتیاج را محروم نگذارند  
 و بر که روی بدرگاه صاحب و دلان آرد و پشت دست بر چنین نیاز او زرنشند و من از حوادث زمان  
 پناه بدین بارگاه آورده ام و در فایع دوران این آستانه را بجا و ملا و خود ساخته **بیت** جزایم  
 تو ام در جهان پناهی نیست **سر** بر این در حال کا پی نیست **حالا** چون خاک همین گوی را ملازم  
 گرفته ام و بروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته بجز روی بیایم و نه بجفا جانی دیگر میتوانم  
**بیت** کریشیر ریاست میزانی حالگی **در** بشرف غلامی می پذیری بنده ام **موش** گفت  
 ای زاع حیل بگذار و دانه فریب بروی دام زرق میکنی که من طبیعت بنی نوع تو را نسبو میشناسم و چون  
 تو جنس من نیستی از محبت تو میرا سم **مصراع** **روح** رحمت تا جنس خداست ایلم  
 هیچ صورت من بر تو این نسبم و بر که با کسی مصاحبت دند که بر او من نتواند بود بدو آن رسد که بدان  
 بگفت رسید زاع پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** **موش** گفت آورده اند که گلبت

در دامن کوهی میخوابد و غلغله صدای قنبره اش در کلبه سپهری چسبید قضا را بازی شکاری دران  
برو میکند نشسته چون با صره اش خرامیدن گبکت را مشا پده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مرور نمود  
دل باز بجهت او مایل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که بیگس را درین  
عالم از مصاحبه مناسب چاره نیست و از یاد موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که  
بی بار بود پیوسته بسیار بود **جلیت** کسی که در جهان یاری ندارد و سخت غمناک است یاری ندارد  
و این گبکت یاری خوش منظر خندان روی گبکت روح شیرین حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه  
و خرم گردد و سینه بجهت این نوع مصاحبه شرح و پیغم بود **رباعی** یاری ای چگونگی یاری باید  
یاری که گره زکار من بکشد هر که که جمال خویش بنماید ز آینه دل غبار غم بزاید پس آینه سب  
گبکت مایل شد و گبکت را نظر بروی افتاد و در کنان خود را بشکاف سگی رسانید باز از هواد آید و پیش  
آن سوراخ نشسته با چرا باز نمود و گفت ای گبکت پیش ازین از هنرهای تو فاضل بودم و فضل و کمال تو بر  
ظا هر نبود و امروز بواسطه قسقه تو بساطی در دل من پیدا آمد در خرامیدن و دلفریب تو مرا صید کرده و تیغ  
میدارم که من بعد از من ترسان و برسان نباشی و بمصاحبت و موصلت من میل نمائی که مقصد محبت  
نتیجه منفعت میدهد و شجره و داد شجره مراد می آید **جلیت** نخلیت محبت که از دیوه مقصود  
هر چند کسی بیش بردیش برارد گبکت آواز داد که ای قهرمان کاکار دست ازین بیچاره محنت زده باز  
دار و گبکت گبکت و بگر خورده انگار **جلیت** من و دیدار تو هیات که فکریت خطا من و وصل تو  
حقنی التذیبه خیالیت مجال هر گاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد  
و هر وقتی که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست **مصرع** زمین فکر در گذر  
که بجائی نمیرسد باز گفت ای عزیز با خود اندیش کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توفی بلطف  
سخن با یکدیگر نه چنان حال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منتظران فتوری و  
قصوری واقع شده که از سنگار طعم خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیه همدلی و مجالست و تناسلی بهم نشینی و  
موانست تو مرا بر تخریب سلسله محبت تو میدارد و تو را از محبت من و اید بسیار منتظر است **اول** آنکه چون  
ایسای جنس من بیند که تو را در غلغلای ابل حمایت خود پرورش میدهد دست تقدیر از دامن تو گویا ساخته می

حرمت در تو گزند و خوش بپراغت خاطر طوف کوه و صحرایانی دیگر آنکه تورا پاشیانه خود رسانم تا بر  
 رفیع و مسکن مینماید بر آید از بی نوع خود بر رفت و بجاست متناکر دسی و دیگر از طایفه توجفتی ملائم بگو صفت  
 که رغبت تو بناگت او صادق باشد بیارم تا با دوست محاربت در خوش آید و روزگار بهر اول بگذرانی  
 بیست ناز زمانه جهان را سپهر طال امید حاصل و جام مراد با لاله کبک گفت تو میر مرغانی و جان  
 اختیار طیر بقبضه اقتدارت و من یکی از رعایا و خراج گذران تو م و مثل کسان از نزلت و منقضی خالی نباشند  
 در آن وقت که من با لغات منظر و با بهنام تو امید دارم بشم بکن که صورتی ازین صفا و کرد که ملائم طبع  
 باشد و سر بخر غصب غداوندی و ما از نماند بر او جهان بگو که با گوشه خلوت در سازم و رایت در دست  
 که متضرر خطرات کلیت بر فرازم بیست ناشای مخ خورشید غده خود نمی نیم همان بهر که چون پدید آید  
 بشنم باز گفت ای برادر نشینده و ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب نایاست و پیر زشتی که از دوست  
 در وجود آید بخارست زیبا نماید بیست زهر نورا دوست چه دانم بگر عیب ترا دوست چه چند بر من  
 چون انفعال تو را دیده محبت مشاهده بنمایم در تم احوال و احوال نما بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط  
 و گفت و شنید تو تو نام کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب تو نام کرد و مصراع دیده دوست عیب بین  
 کبک هر چند عذای پی پذیرد و باز جو بسای دلپذیر در مفا بله آن بازنه و در آخر عهد و پیمان کبک  
 نه سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معا پده تحت را بسوگند مژگه ساختند و باز او را بر دست  
 پاشیانه خود آورد و با یکدیگر خوش بر آید بعیش و طرب میکند اینده چون دوسه روز بر مجال بگذشت کبک  
 از جانب از این شد ظریف کتاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی در میان محال بی تقریب فقه زدی و باز  
 عالی آنرا پاشیانه بنده از سر نظام در گذشته اما گیده وی در سینه آن جای گرفت تا روزی از آنک خضع  
 شده بود چنانچه بجهت طبع حرکت نمیتوانست نمود هر روز در پاشیانه بسر میبرد چون شب درآمد حوصله از غذائی که  
 داشت نهی نماند آتش جمع بالا گرفته نفس سعی را و حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود  
 باز از چشم او ساخت بر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگو چشم قبول در آن  
 نمی گزینت و برای شکستن عهد و خوردن کبک بنام صحبت کبک آثار غضب به بشره او مشاهده نمود و برای  
 بلاکت خود را آماده دید اهی سردار دل پرور بر آورد و بیست چو عاشق بشدم گفتیم که بروم کو بر مقصود

چه در ستم که این دریا چه موج بیکران دارد این که از اول حال نظر پایان کار نینکند هم و با غیر جنس خود در ستم  
 و موعظت بزرگان را مصراع که از مصاحب جنس آخر است فراموش کردم لاجرم امروز گشتی عزم  
 بکرداری و فایده که علاج تیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی کسینت که سرخشت نظر  
 در پیوند آن منتهی **بیت** نه از رفیق و فادانه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه تو  
 با خود این نوع سخنان منکفت و بارهجهان مخلص آزار کشاده و منقار خود نخواه بزهر ستم آبداده بهانه جوئی  
 پیشینا و کار خود مانده بود چون گبکت از روی حسد باط ملاحظه کرده شرط او بمرعی میداشت با هیچ  
 بهانه که بدان قصد وی توان کرد و بافت انرا لایحه ببطافت شده از روی غضب گبکت را گفت به او ای  
 که من در قناب باشم و تو در سایه بسری گبکت گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و هر عالم را سپاه ظلمت  
 فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بر حمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب  
 مزور و غلجوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدبم گفتن همان بود و او را از نهم بروردین همان این  
 مثل برای آن آوردم تا بدانیکه هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او این تواند بود روزگار  
 گذارد مانند گبکت درسی جان نازنین و در سر کار مرا فقت کرده روز عمرش سپری کرد و بر همین منوال من طبعم تمام  
 و از طبع تو هرگز این نتوانم زبیت پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل کشاده کرد و با سبب منو است  
 بچه حساب آید و شوراخ گفت ای بیک بعتل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا و ایذای تو چه فایده باشد  
 و خوردن تو چه سیری آورد و در جهای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منصف مشهور  
 و نسرده که من در طلب تو راه دراز و دور طی کرده باشم و نوروی از من بکرداری و دست رو بسینه آید  
 من با زنی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزدیک حق غریبت من ضایع مانده و غریبی از آسانه توان  
 باز کرد **بیت** نیما غریبان سبب فکر جمیل است چونت که این قاعده در شهر شهادت و من اینکارم  
 اخلاق که از تو مشا به کرده ام کمان بزم که مرا از گرم خود محروم مطلق سازی و شام ر جای مرا بر آیدت روح  
 ملاحظت معطر کردانی مصراع از تو غریب کی بود رسم غریب پرورد موش گفت هیچ دشمنی  
 بقدر آید خدا که عداوت فاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضی پیدا آید بانگ وسیله رفع آن سیرت  
 آید اگر حاصل دشمنی فادو باشد و از هر دو جانب اثر آن دشمنی را ممکن شد و با آن عداوت عینی خودست بخود



گشته و سوابق مجادلت یا لواحق مناظرت اقرار آن یافته از تقاضای آن بپوشد و دایره امکان در اخل نیست و اندک آن  
 آن همه حال از خیر قوت بشری خارج است و عدم آن با لغام ذاتی هر دو باز بسته خواهد بود **مصرع**  
 تا سر زود خیالش از سر زود و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر به جانب یکی از آن دو شخص  
 نیست که این از آن متصرف میشود و گاهی آن ازین متناهی میشود و چنانچه دشمنی پس از تیرگی طلاقات ایجاد  
 بجا رست امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یکجا نبی مقرر باشد و نیز نیست بر یکطرف مستصحب بلکه در بعضی  
 اوقات شیر زبان ظفر یا بد و در برخی از منتهی سیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه است که  
 که زخم او در هم پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود گیرد بر آید و پس متلی خواهد بود و  
 دوم آنکه همیشه مضرت در یکجا نبی بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گوسفند و جز آن  
 که پیوسته مشقت بر یکطرف مخصوص است و راحت طرفی دیگر الا لازم و این عداوت بشاید تا کید یافته که در کوشش  
 هیچ از آن خیر تواند داد و از اختلافی دمان عقده آنرا توان کشاد و جانی که قصد جان از یکجا نبی معلوم است  
 بی آنکه از جانبی دیگر از آن ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل نسری صورت بنده است یا مصالحه بچه نوع  
 ممکن باشد و طلاقات چگونه دست دهد **ریاضی** آن لحظه که روز و شب بهم پیوسته یا رشته مهر و نایه بر هم نشسته  
 من با نوشینم دوران حالتی نیز ارباب خرد تمام برین نشسته **زنا** گفت بجهت آنکه عداوت من با تو در اصل  
 فطرت نبوده و اگر با نای بیستس مرا با تو دشمنی ماضی است آینه دل من با نای از غبار محالفت بتر است و در آن  
 خاطر با نکاس اشعه غم و محبت مباد بر آید چون قاعده **من القلب الی القلب** روزی مقرر است  
 که دل جلی آن یاد عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید **مصرع** تو چندار که دلبر زلت که  
 موش گفت مباله از حد میکند رانی و مراد دستی تکلیف مینانی و اگر در آن تکلیفی کنم و تو نیز خود را بر آن واری کن  
 که با نکت سبی سرشته محبت گشته خود بهمان حادثه اصلی و عداوت جلی باز کردی چنانچه آب هر چند  
 به به در موضعی باشد در ایچه و لعیم آن متغیر گردد بنور خاصیت آن باقی باشد چون بر آتش بریزند از کشتن  
 آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مجازیت مارا فنی اعشاره نشاید و مؤنست با اعدا چون مخالفت  
 با پلنگ نیز چنگ با زایشی نیز زود حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نیاید پس اگر چه دعوی مودت کند  
 سخن او غره نیاید کشت بر چند و اسباب مخالفت مباله نماید **طیبت** امیدوستی نوز و دشمنان کهن

چنان بود که طلب کردن کل از کلین و هر که بدشمنی نماید کرده بر ناستا و معزور کرده و افسون و هساز او را بکوش رضا  
استماع کند او را جهان پیش آید که آن شتر سوار پیش آمد تا غ پر سید که چگونه بوده است آن حکایت  
موش گفت آورده اند که شتر سوری در انسانی سفر میوضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و اجازت  
رفتن ایشان مروه با دان آتش استحرکین داده در مقام اشغال آورده بود و شراب از جسته بر هر طرف  
از اطراف بیابان در بزمها افتاده و در هر کوشه صحرالاله زاری پیدا آمده و در میان آن آتشها ماری  
عظیم و افنی بزرگ مانده و در مانده هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت نزدیک بود  
که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون بگفت کباب بر سر آتش از دیدگاه زهر بار خون چکان کرد و چون آن سوار  
بدید استغاثه نمود و گفت بیعت چه شود که بگرم مرتضی فرمائی کرده از کار فرودت مالک شتر سوری  
بود خدای مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیش کرد که اگر چه مار دشمن آدمی است  
اما حال در مانده و جبر است هیچ به از آن نیست که بروی شفقت و رحم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت  
آخرت بر ندهد و در بین محل بکارم پس توبره که داشت بر سر نبره تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار خنبت دانست و بجز  
رفت و سواران را خبری نداشته و بی از میان آتش بر آورد پس سر توبره بر کشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی  
و بشکرا آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق و دنیا بدنام  
و در آخرت دشمن کام بیعت ترس از خدا و میا زاکس زهی رستگاری همین است پس بیعت  
ایوان ازین سخن در کند که من تورا و شتر تورا تا از خمی ترنم بزم سوار گفت من با تو نیکی کرده ام و ترا از میان  
بیرون آورده برای من این و نزاری من چنین است بیعت از جانب من طرح و فاداری بود  
از پیش تو این جفاکاری بیعت ما گفت آری تو نیکی کردی اما خیر محل واقع شد و شفقت و رزیدی  
دلی غیر مستحق وجود گرفت چرا که نمیدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با میان نفی مستور نیست پس چون  
خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی جابست کرد نیکی بجای آوردی هر چند در تکالیفات آن الهی بتو  
باید سانسید چه نیکی با بدان جهان حکم بدی دارد با نیکیان نظم چنانچه در روش شرح عقل منست  
بدی نسبت پاکان و نیکیان کردی بجای دون صفاتی که مردم آزارند بیچو به نیکی نمیتوان کردن  
و دیگر آنکه بعضی بعضی قدم میان ما و شما عدوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی انصافی آن میکند

که دشمن را سر کوفته دارند و بگویم اَعْلُوا الْاَسْوَدِیْنَ دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلاست ما را در دست  
 تو درین ماهه ترک شرع و زخم گرفتنی در محم پیش آوردی و من هرینه تو را زخم زخم تا دیگران را بجز با  
 سوار گفت ایماز انصاف در میان آنکه در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذہب درست باشد و  
 صفائی منصفیت را بگذر دست مضرت بدوش دادن بچه طریق رست آید ما گفت عادت شما آدمیان چنان  
 و من هم بقدری شام عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خرید و ام بشما میروم همصراع یکب کف  
 بخر آنچه فروشی همه مال هر چند جوان مبالغه کرد و بجائی نرسید ما میگفت که زودتر بخوار کن که نخست تا زخم  
 زخم یا هستد بیشتر کنیم چون گفت ازین خیال در کند که مکافات نیکی بدی من نذر ما را جواب داد و گویا شود  
 او میانست من بطریق آسمان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرده و گفت اگر بدین آست کردانی در بر من  
 و دعوی خود کواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت او میانست من زخم ترا بجان خریداری تا من  
 و بپلاکت خود رهنی کردم ما را نگاه کرد و از دور کاوشی دید که در شجر چسبید گفت یا حقیقت اینصورت از دی بریم  
 پس بر دستر پروترویکت کاوشی آمدند ما زبان بکشاد که ای کار عیش جزای نیکی چیست گفت اگر بدین آست  
 سزای نیکی بدست اینک من زنی نزد یکت یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادی و خانهدوی از شیر و روغن پرستان  
 و بنای که خدائی را ساس معیشت او من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه  
 بیرون کرده سر به هوا داد بعد از آنکه منی در صحرا چریدم و بچکار برادر دل کردیم اندک فریبی بر من ظاهر شد و بروز  
 صاحب من بجا که در من بنظر او فرزند نمودم قصائی آورد و مرا به وفروخت و امروز مرا جاد آسوخ میرند و در چشم  
 کشن من و از اینک مکافات آنچه نیکی که تقریر کردم این بود مصراع حال من نیست ایان اگر گویم  
 حال خود ما گفت ایان شنیدی زخم ما زودتر آید و باش شتر سوار گفت در شریعت بیکت کواه حکم کنند  
 کواهی دیگر بکنان و هر چه خواهی بجای آرد و نگر نیست درختی بنظر دوی داد گفت یا اما از ان درخت بریم  
 پس اتفاق پای درخت آمدند ما از آن درخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بدین آست آدمیان جزای  
 نیکی بدی باشد و پاداش منصفیت و دلیل برین آنکه من درستی ام و درین بیابان رستد و خدمت آید  
 روز در برابر کپاسی بیاد و چون آدمی زاوگر مازده و مانده از بیابان براید ساعتی در سایه من بیاسا بدوزمانی تنها  
 در یاد آنگاه چون دیده بکشاید که بد فلان شاخ دست نبرد الا بقست و فلان و سطر برای بل مناسب و موافق از نزد او

چندین سخته خوب توان برید و امان چند بزیار توان ساخت و اگر آده یا تیره آسته باشد از شاخ و تنه من اینجه بسیار  
خوش آید میرند و با آنکه از من ماحت یا فدا نه رهنه محنت من پیش جیت من درانه بشه که چون بر سر او کتیم  
او دران غم که چسان برکندم از بنیاد ما رکفت اینک و دگواه که درانیده شدن در ده که تو را زخم زخم مر و گفت  
بعایت غریز است و تا مقدر اول از مناع نه کانی برکندن دشوار اگر یک تن و یک درین قضیه کواهی و به  
بیمنا بقه بدین بلاتن در داده بقضای حق اضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که رو باهی نزدیک آستانه  
در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را با گوش هوش استماع مینمود ما رکفت اینک ازین رو باه پرس  
تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند رو باه با کتیم بر مروز که فیدانی مکافات نیکی بدی آید تو  
حق ما چه نیگونی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال با بزا رو باه گفت تو مردی عقل  
بنمائی سخن خلاف چو میگوئی بعیت ز عاقل کی روا باشد سخنامی خطا کن نزدیک مرد و اما خلاف جرات  
ما رکفت بهست میگوید و اینک تو بره که بدان مرا از آتش بیرون آورده بر فراکت به دار و رو باه بر شفت  
که چگونه این سخن با در توان کرد که ماری بدین بزرگی در تو بره بدین خردی کنجد ما رکفت اگر تصدیق نمیکنی باز  
درین تو بره دم تا معاینه به بینی رو باه گفت اگر هی صورت برای العین مشا به و کتم و صدق بمقالات مرا  
معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنیم که از راستی در کند و دریا و غرض را در و دخل نباشد مرد سر تو بره کتیم  
و ما بر سخن رو باه مغرور شده در تو بره در شد رو باه گفت ای جوان چون دشمن را در بسند بافتی امانش ده  
بعیت دشمن چو بدست آمد مغلوب تو شد حکم خرد آشت که امانش نهی مرد سر تو بره برست و  
زمین میرد تا مار کشته شد و شتر شتر او منطفی کشته خلاقی از ضرر او این شده مصراع آنجان بدین کانی  
و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق خرم فرو نگذرد و بزاری خصم مغرور نکرد و بیسچو چه بر او عتیا  
نماید تا بهلای او در نماند و با سعی هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش شیره و جنور شود  
دشمن دانی در چه محل کرد و دست اوقت که تیرکی زشب دور شود زاغ گفت این بنمان را از محض حکمت او  
کردی شوم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیدیم غیر منوره که در سبب موم و بکرم و شمش  
و مردی و مردت توان لا یغتر که از سر مضایقه و مبالغه در گذری دشمن مرا با و روا شده طریق به صفت مصوح  
و حکما گفته اند در کربان گیرید و از آستان بهر سیزید که کریم بکیت ساعت هائی انواع شفقت و دلجویی و آسایش

و از بجایگی بر طرف شده دوستی و مراقتت را با نهایت بچکانگی رسانید و لیکن حق صحبت قدیم نشانه صد ساله  
 یاری بطرف العین محو گرداند و از اینجا است که آنرا دکان با مردمان دزد و دوست گرداند و بدشمن شوند چون  
 کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سخلکان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم  
 گردد چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **قطعه** دوستی باید  
 از آنکه صحبت کو ابدال هر جا بدست **خانه کاسا شش بود از خشت خام** بیست شود از دوسه بارانگی  
 و من از آنجور ام که دوستی من اعماد استاید و با اینهمه بنشین تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ با  
 باز نکردم و البته طعام چشم و آرام بگیرم تا مرا صحبت خود غریب گردانی **بیت** و این چون تو بخار کنی  
 زلف آسان ندیم که بجز نایب است آمده **موش** گفت موالات و مراعات تو را بجان خریدارم و این  
 دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزدیک خود عذری باشد و تو بهم نگوئی که دوستی است عیان  
 و زرم نشاند یا قلم و الا از اول مکالمه با دوستی تو در ذول خود می بایم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می  
 بینم **قطعه** چون درین دل بیق مهر و صحبت **اندان** دل دوستی میدان که هست **بچه** عاشق خود بنا  
 وصل جو گز معشوقش بود جوی او پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد نازع گفت چه مانع است از  
 بیشتر آنگی و بدیدار من مؤانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی دو عذرت در دل مشاید و چنان می گفت  
 بر کاه کسی با دوست خود بجان مضایقه کند و نفس عزیز خود را فدای بار نماید او را محبت صادق و برادر جوان  
 توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی غافلتی فرماید و بگالی که دارد مواسات فرود کند از دوستی  
 باشد منوط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت مصلحت نماند  
 مال و جاه و میانش مانند صبا و ببت که دانه برای سود خویش پراکند و سازونه از برای سیری مرغ چو  
 این دوستی بغرضها آمیخته است بکن که سرانجام آن بعد از کشت **بیت** هر نفسی کان غرض نماند  
 شد دوستی دشمنی انگیز شد و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر دوستی خود بر خیزد و باریست که بد  
 ندارد و درجه آنکه جان بیل کند در مقام محبت عالی تر است که مال در باز **مصراع** **الوجود با نفس**  
**غایت الجود بیت** بست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فداست گاو پیش  
 نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار

بدینجا رسید که مصراع کورسد کار بجان از سر جان بر خیزم و اگر بدکانی صورت سستی هرگز آید  
 بیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی و بدوستی تو من دانم که تمام و صدق تو در طلب مصاحبت  
 من از حد شک و شه و در گذشته و از جانب من نیز با تصاف و آلف آن خلوص و خصوصیت واقع است  
 اما ترا یار آید که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالفت من بود  
 رای تو نسبت زرم که کسی از ایشان مر سینه و قصدی اندیشه زاع گفت میان من و با مان شرطیت که با  
 دوست من دوست باشد و دشمنان مراد دشمن دارند موش گفت هرگز با دوست دشمن محبت و رز و با دشمن  
 دوست در آمیزد او را در حد و حد و دشمن لایقتر باشد **بیت** زوی دل از دو طایفه بر تافتن کجاست  
 از دوستان دشمن و از دشمنان دوست و از اینجاست که حکما گفته اند دوستان سکر و داند و دشمنان خالص  
 و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز نه فرزند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن **بیت**  
 از دشمن خود چنان ترسم که دشمن یار و یار دشمن زاع گفت مضمون سخن تو دانستم و امر در بجهت الله است  
 بودت و قوا حد محبت میان من و تو چنان ناکیدی یافته و پنجگامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد  
 و دوست خود کسی باشم که در طلب رضای تو کوشد و بر که تو پیوندد پیوستن من بوی و ایست اگر میباید  
 باشد و هرگز از تو بر دوریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود **بیت** بر رخ هر کس که گفت  
 غلامی یار که پدر من بود دشمن و اغیارم است و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق خیا  
 که اگر از چشم و زبان که دید بان تن و ترجمان دلند خلاف نود با هم بکین اشارت هر دور از سال و چه  
 بگرداب عدم فکتم **بیت** عضوی ز تو کرد دوست شود با دشمن دشمن و دشمن تیغ و کس زخم و درن  
 موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاع ما کرم بر سپید و یکدیگر را کنار گرفته با طائفه بکسرت  
 مصراع میان بنید عشرت را که یار اندکنا ماه چون روزی چند بر اینحال گذشت و موش بپیدا  
 که مقدر او بود در رسم ضیافت و شرایط مهمانذاری بجای آورد که گفت ای برادر اگر همین جا برکت آهست  
 بسازی و اهل و فرزندان ترا بدین منزل نقل کنی غایت کرم است باشد و منشی که از نعمت عطاقت تو بر جان اوم  
 متضاعف شود چه این بقعه که مسکن با دران واقع شد و موضعی آرزو و مقامی دلگشا است زاع گفت در نحو  
 این موضع دیباری فضا و لطافت هوای دشمنی نیست لیکن شایع عام نزد کت و بر راه چاده منصل پیوسته

از آید و شش راه که زبان قوی است و از جرم مسافران انتظار مکرر می واقع خواهد بود و فلان جای مرغزار  
از غایت صفا چون دوشه جو پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور <sup>نظم</sup>  
سبز با نود مید و بر لب جوی باد صبح از مشکوفه غنچه نوی زلف سفیل بگلتهای کند کرده جو بنفشه یاد  
سنگت پستی از درستان من و آنجا وطن دارد و طعمه من در آنحوالی بیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اند  
میرسد اگر رغبت نمانی با اتفاق تو اینجا ویم و قیته العمد در فراغت و وفا بهت روزگار کنانیم موش گفت  
بهیت نادان گفتن کشم زیر پای خاک باور کن که دست زوامن برایت هیچ آرزو با شرف مجاز  
تو برابر نیانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتریناسم هر جا که چون آفتاب میخرامی چون با <sup>عقب</sup>  
می آیم و بر هر زمین که استن نشان میکند میماند و من در بهایت می افتم و تا که بیان حیات بچکان با دم <sup>اللذ</sup>  
نیخاوه دست ارادت از دامن محبت باز نیانم بهیت دامن دولت جاوید و گریبان امید  
حیف باشد که بگیرند و ذکر بگذارند و این بقعه که اینجا ساکنم و من اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام  
و قصه من اگر چه دراز است اما بر عجب بسیار اشغال دارد و چند آنکه قرارگاه مقرر کرده و اگر خاطر خاطر علی <sup>ع</sup>  
مصروع اندکی باز گویم از بسیار سخن برین ختم شد و زانج دم موش گرفته روی بقصد نهاد و قنار سنگ <sup>نشست</sup>  
برحوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفانی مینمود چون از دور سیاه بی زانج بدید ترس بر دستهای کشت و آب فرو  
رفت زانج موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده  
آداب بر آمد و دو بار بار گرامی دیده خروش شادی با آسمان رسیده <sup>مست</sup> قطعه بار غایب شده من <sup>سب</sup>  
برسید بخت برکش من با بر سپهران که خسته خار غنا چند توان بود آخر وقت شاد و بیست کنون کل خندان  
پس بیکه بگردا گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که در این مدت کجا بودی و حال بر چه سوال گشته  
زانج قصه خویش از وقت در و ام افتادون که بر تران تا زمان استخلاص ایشان و تمامی مصاحبت  
موش و تاکید قواعد محبت بادی تا بهنگام رسیدن بسکن بالوش تمامی باز گفت سنگ پشت بر کجا <sup>ع</sup>  
قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تا سر ظاهر کرد گفت بهیت بفال خیر سیدی درین <sup>مخ</sup>  
خوش آمدی و علیک اسلام و الاکرم سعادت بخت ما تو را بدین ناحیت کشید و قوت ظالم ما که کوب <sup>ع</sup>  
تو را از افعی این نواحی ظالم داد موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست و شکر انسانی که

میفرمائی بگدا هم زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسا چه مرحمت شما آورده ام حاصل  
دولت وصال رانایت آمانی و آمال شمرده بلیت این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم <sup>دین</sup> <sup>بیت</sup>  
ایدی کشت که رویت دیدم چون از ریج راه برآسوزند و دران مسکن که امن و آبادی بود از هجوم لشکر  
فته سالم و از عجا که درت اغیار صافی آرام گرفتند تراغ زوی بزرگ آورده التماس نمود که اگر <sup>مصلحت</sup>  
مینی آن اجبار و حکایات که مراد عده کرده با سنگ پشت بازگویی تا طرح مؤانست میان شما استقامی  
پذیرد و بکالت تو استراحتی هر چه تا سر روی نماید بلیت بکثالب و زان حدیث شیرین کام دل  
پراز لشکر کن موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشاء دمولد من بشهری بوده است  
از دیار هند که آرزو دوست گویند و من دران شهر برا و تیر زاهدی مجرّه جای گرفته بودم و در گوشه صومعه او  
جهد خود کا شایه ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند و هر یک  
صادق بر صباح برای زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری اذنان در وظیفه چاشت بگاد بردی باقی با  
برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که دی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره بکنجی  
و بگام دل لغت چند که با یستی بجزومی و باقی بر شو شان دیگر ایثار کردی زاهد از برای دفع من حبلها بکجنت  
مفید نیفتاد و بقصد جان چار با اندیشید سو و مندی باه تا شبی مهانی عزیز بنزل زاهد نزل کرد چون از راه  
سلام و لوازم طعام پرخواستند و ماده پر فایده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و عیاش  
سفر و موجب انتقال پرسید و همان مردی بود جان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بلیت سفر کرده  
در بجزه بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطرف صواب او امیکرد و هر چه از عجایب مهلا  
و غرایب بر دیار دیده شود او در آمده بود بتقریر و پذیر باز چمنود زاهد در انامی مکالت او هر ساعت  
دست بر هم میزد و عرض آنکه مو شان از آواز دست او رسیده شوند همان از انصورت که نشانه بجزمتی  
و همت منفعل گشت و بدان حرکت که از وظیفه ادب دور میزد خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن  
دست بر هم کوفتن گویند را مسخره کردن باشد و صفت استرا و همت سخوت مناسب حال تو نیست  
و از جا تاد ادب بجانب بزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم <sup>قطعه</sup> با سزا و سخوت  
کن میل که آنال این آردو کان نیست کسی کو بزل و بازی ساختن <sup>کفایت</sup> از وی آبرو در جهان نیست زاهد



عاشاک بیکر نماز نزل و دامن من آویخته باشد و خیار استهزا با هوای صفای آل من آید تا این حرکت که مشاهد  
میکنی جهت رسانیدن لشکر به شانت است که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره بنسبم  
دست فارت و تاراج و تار کرده اند بهر چه پیشان آن در سفره می یابم و نه از تفرض ایشان خوردنی  
در خانه محفوظ میماند **حکایت** صد و پنجمین سجدتوانند منع کرد آن لحظه که دست به چهار آوردند  
همان پرسید که همه ایشان چهره و خیره اند یا بعضی بیشتر بر آفت میمانند زاپه گفت یکی از ایشان بشاید  
و لیر است که در بروی چیزی از سفره میریزد و چشمش چشم در تاراج خودنی خیرگی بنماید همان گفت بر سر  
او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میریزان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که  
کنیز مقرر یا غیر مقرر بر میفرودشی زاپه گفت اگر صلاح باشد با ما بگویی که چگونه بوده است آن حکماء  
همان گفت در این راه که می آمدم شبانگه ای بغلان ده رسیدیم بخانه آشنائی نزل کردیم و بعد از آنکه شام خورد  
شد و صحبت با آن رسید از جهت من عباد خواب بگسروند و من بلائی باشد خواب نیکو در بوم اما در خواب نیز قسم در  
میزبان نیز یکت خیال خود رفت در میان من و ایشان زیاد از بوریاتی حجاب نبود بدیخت مغایرت  
می شنیدم و گفت و شنیدی که میرفت تمام اجتماع میکردم مرد گفت ای آن میخوایم که فردا اطلاع از  
اکا بروه بخوانم در ایشان را بروی این همان عزیز که تعلق است از عالم غیب رسیده بنامم و ضیافتی فراخور حال  
خود ترتیب نامم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج خیال و فاکند در خانه موجود نیست و بر  
یکدم که بسری زنک توان خرید دست رس نداری و با چنین وسکاهی قوی و سرمایه بسیار اندیشه هم  
در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر فاعده و پیزی آخر امر در که قدرت جمع کردن واری جز فردا ذخیره  
بند و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند بگذار مرد گفت **حکایت** هشتاد و پنجمین  
که کرد و خورد و نخورد بیرون کسی سعادت که خرج کرد و بداد اگر توفیق حسانی و مجال شغقی اتفاق افتد بدان  
نیاست تا بدو بد که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نند بجاقبت و بال جان  
او خواهد شد که جمع مال و اذخاری آن نامبارکست و عاقبت آن ما پسندیده چنانچه اذن حرکت بود زن پرسید  
که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت آورو اند که صیادی بنرسند که آهواز **حکایت** و ام او  
بسیار بیرون نشادی و بخیر از بیم حیل و تدویر او سر از گام بیرون کردی **حکایت** و چه در می پزیرد

تیرپوش چیدگری سخت ولی سخت کوش دامی نهاده بود و آهونی در بنا قاده بعد از آنکه از کینکاه بیرون آمد  
و خواست که نزدیک دام رود و آهوا ز بیم جان قوت کرد و دام برکنده سرسحرانها و صینو نخل زده شد و تیری  
کمان پیوسته بجانب آهوا نکلد آهوا ز پای در افتاد و صیاد بسیار رسیده در پشت کشیده روی بجانه خود روان  
شد در راه خوکی با او دچار شده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قصارا تیر جگر دوزیر مقل خوک آید  
و خوک از الم آن زخم نیش دل آنرا خود بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند و شامی ایستادند  
کرکی گریه بد آنجا رسید و مردی و خوکی و آهونی گشته دیار مشاهده آنحال شاد شده به بیماری نعمت و  
رفاهیت مستغرق شده با خود گفت بیت که بسی روزگار میاید که چنین نعمتی بدست آید  
هنگام نامل و تفکر است و وقت جمع کردن ذخیره نهادن چه اگر بهالی نایم از حرم و جهت باط و در با  
و اگر اسرانی کنم بنادانی و غفلت مرسوم کردم مصلحت حال و مال دالا یقتر آن می بینم که امروز بزه کمان  
بگذرانم و کمان تفکاری و بیخاری بزه تخم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهند  
مراد سازم و این ذخیره را بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت کنجی سازم چه حکما گفته اند **نظم**  
مخود جود رسم که در ریاستی به پیرانه سر بدو نیستی بخود چیرگی از مال و چیرگی بنده تمامی بیکبار از کف و  
کرکت از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان اوزه کمان گسسته  
کسیختن زه کمان همان بود و گوشتهای کمان بلبل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان **مصرع**  
آن نیز شد و آن همه ناخورد و ماند و فایده این مثل آنست که بر جمع مال حرص بودن و بفرمان نامل دیدن  
ذخیره نهادن عاقبتی و خیم و خاتمی نامحور دارد **بلیت** آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور چون  
برسی روزی فردا برسد زهی بدبخت طایفه که در اول مال دنیا بزیست بسیار جمع آرند و در آخر عمر بخرمشان  
بگذارند **قطعه** تاکی ای خواجده مال جمع کنی که برکت از تو باز خواهد ماند کج کارون اگر ذخیره کنی  
همچنان حرص و آرزو خواهد ماند بر میخورد آتشی که از تو بسوزد و گذار خواهد ماند چون زن میزبان  
سخنان حکمت نشان شنید و علم سعادت مرده الرزق علی الشیر بکوش بیوش او رسانید تا بیت آقا  
نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کججه اطفال ذخیره نهاده بودم و حالار روشن شد که او خوارنا  
مبارکست با ما و طعامی که ده کس اکلایت باشد بسازم تو هر که میخوانی بخوان و از آنکه با بدست ایشان

بیست و دو روز چون چشم آفتاب فروشت از رویه با گردن و زان کنجه با منفر کرده و آفتاب  
 نما و دوشو هر ساعتین کرده تا خشک شدن کنجه نیکو بر خیر باشد که مرغان خصی از روی تا باج نبردند و خود سبک  
 دیگر مشغول شد مرد را خواب در بود سکی بیاید و در آن به آن کنجه رمانند زن آن صورت را دیده که نه  
 داشت که ازان خوردنی سازد آنرا پروشت و روی بیار نماید و مرا خیزد با نام صمغ ضروری بود بر عقب  
 مبرقتم و بدم که بدگان کنجه فروشی آمد و آنرا با کنجه غیر منفر صمغ صمغ مساوی بود اگر سردی فریاد بر آید  
 که ای زن آخر در اینجا گشته هست که کنجه سفید کرده با کنجه پوست دار برابر سود میکند و اینها بیست و پنج  
 آن کتیم که مرا نیز همین در دل می آید که آنموش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جانی خواهد بود  
 غالب طلق آشت که نقدی در خانه دارد که باست نظار آن اینهمه جلوت نماید و اگر ضال حالش از آن  
 افلاس در یافته بود این نمازکی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشی چه گفته اند آن کس که بی زینت  
 چون مرغ بی بال و پر است را با عی بی زینتین که کار زرد دارند پیش همه است با زرد دارند  
 گویند که نسبتی از زردتر شوی تو که نسبتی از زرد دارند و مرا یقین هست که زرد این موش بخت  
 زردی کند بود تبری بیارنا سوراخ او را زرد بر که در سنکرم که سر آقام کار کجا میرسد ز امان فی الحال  
 تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوزانمی و بگردم و ما حواس ایشان می شود و در مسکن  
 من نیز هزار و بیار زرد بود که من بران میغلطیدم و طبع مرا از غاشای آن فرج می افروز حاصل که  
 شادی دل من در راحت جان من آن نه نعلق داشت هر گاه که ازان با و کردی نشاطی در سینه من  
 ظاهری کشتی و بیاطلی در دل من پیدا می همان من بشکافت تا بر رسیده بود و نظم  
 درستی چند خندان رخ چو خورشید در خشان از سفا چون جام جمید و جیبی مسخ روی سکه داری  
 غریزی قابل صاحب عیار کھی که رفت خوابان را سر و دست و می بسین بران اگر دست  
 فرج بخش درونهای پریشان کلید قفل مسکلهای دوران زان به گفت این بود سر تا به جرم  
 و پیرایه قوت آن موش زبیر که مال صیقل رای و پستی این قوتش و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد  
 و مسترض بان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و قضا  
 و ذات خود معاینه میدادم و بضرورت ازان سوراخ نقل باستی کرد همان زمان که این جای ناگهان

بر من فرو آید و چنین واقعه باید بمنزل سن نازل گشت دیدیم که مرتبه من در دل موشان بودی به خطاط  
 ساور و عظمت و اکرامی که مسموم بود تفاوت فاحش پیدا شد آتش مهربانی از این بظن پذیرفت و چشمه صافی متابعت  
 و انقیاد ایشان بعباد انکار و سرکشی کند شد رجا سعی در دل کس مهر و فانی نماند باغ مرام مهر و کایها  
 نماند نایب صد برکت و نواب بود ز زربش و برکت و نوائی نماند موشان که ببقیه طعام من او فانی  
 گذرانیدندی و ریزه خور خان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع  
 دعوت داشتندی و چون مقصود و مطلوب ایشان از من بوصول نرسید است از متابعت و متابعت رو  
 بر ناخته و از بهواری و خزان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگویی بگشادند ترک صحبت گرفته  
 به دشمنان و معاذیان من پیوستند نظم کوری من که فلک آمد پیش چند خسان دیدم و چشم خوش  
 کانه بودند به بطوری من ریزه خور من چون گوی من و مثل مشهور است که من قل و پیاره دل معنی  
 هر که مال ندارد و مردی دست و مجلس طلب هر کاریکه کند با نام زسد و آرزوی که از سویا  
 دل او سر بر نه بوصول نرسد چون آب باران که از آستان فراهم آید نه بد با روانه سسید و بهیچ  
 تواند پیوست و بواسطه آنکه در دوا و دواها با چیزی که بیج جان رسد و بندگان گفته اند که هر که برادر دانا  
 هر جا که اند غریب باشد و هر که از فرزند نبود که او از صفی روزگار محو شود و هر که مجلس بی چیز بود از دانا  
 بهر بنا به بلکه نمی دسان را خویج دوست نباشد چه هرگاه کسی خود عاجزند شد جمعی که چون ثریا عقد  
 صحبت بود و انتظام دادندی مانند بات انفس منفرد کردن برای آنکه دوستی مصلکان و دون برسان  
 بر عرضهای نفسانی و نفسانی و نبوی مقصود باشد نظم ناطعانی که هست میثاق همچو زبور بر تو خوانند  
 باز وقتی که در غراب شود کبک چون کاشه رباب شود ترک صحبت کنند و الداری و بی خود بنویسند  
 ربهت گویم مکنان بازار کاشته ان از تو دوست دارند در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیده که چند  
 داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف تها  
 و بیگانگی میزنند اگر عباد آبا نند عباد را در دیده اقبال نبره ساز و آن لحظه معلوم کرد که بارگشت و اعیان  
 کدام است و دست ما دندان کبک توان ساخت و بار بار وقت محنت از اخبار تیز توان کرد و بهت  
 هر کار روزگار از برکت زن و فرزند و بار از برکت و هم در غنایف لطایف حکما مسطور است

که یکی از افاضل با سوال کردند که نکته دانا که مردم بدوستی کسی رغبت نمایند که مال دارد چه چنانچه بود چنانچه  
 داد که مال مجرب غلابی است نزد هر کسی که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر  
 پیرایشش کردند رباعی چون کل بچین دامن پر زین بود میل هزار صوت و دناشستند و آنکه  
 که یاد رفت بکشیش بود کس نام کل اندبان میل نشود و در شمول یکی از موشان که بلازمست من اقترا زود  
 و یک لحظه صحبت مرا سرای سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طربن یاری بیان و عاقداری حقیقت کزای  
 بدین نوع او را کردی بلیت چنان در عشق بگردیم که گرتیم زنی بر سر بوقت امتحان بشم چو شمع  
 آینه پاره پاره بچکانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی نمود من او را طلبیدم گفتم میردی التفات  
 می بخشی سر و بر کز چنین زلفت آتاد آخر تو را چه واقع شده و آنهمه مخزانی و لطف که از تو بطلبم سیر  
 کجا رفت آتش روی دریم کشید و بعضی بپرسیدند که گفت ای شخصی بوده مردم یکی را بر زده ملازمت کند  
 و بعیث پیرامن کسی نگردد آن لحظه که درم داشتی و گرم میبودی ما هم ملازم تو بودیم حالا محتاج شدیم  
 گویند مرد و چنانچه از لذت دنیا بی بهره است امکان دارد که از در حاجت نرفت نیز مردم باشد  
 این بگون کفر و سبب درین است که شاید سبب قوت خویش و نقد عیال مضطر گشته طلب روز  
 از خدا ما مشروع کند و بجهت آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بجهت افلاس  
 در مانده بود و در هفتی بندگان شقاوت ابدی مجوس و مقید شود مصلح چون کافر در پیش دنیا و دنیا  
 خسران دنیا و الاخرة ذلک است هو الخزان همین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و آخر دولت نرفت  
 سلام نیست معاجرت کند و از مخالفت او متنفر باشد معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که گفت  
 پادشاهیت که نای فقر قری بر فتن کرامت و ناهاده و دواج القهر لا یحتاج بر کف شامت او  
 گفته و غنوی کار در پیش و دای قلم سوی درویشان و نکرست بست درویشی  
 بالاین طبق از همه برود درویشان بقیت البویر فقر و سوی القهر عرض القهر شیاء  
 و سوی القهر عرض پس تو وقت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب فقر میوزی موش چرا  
 داد که بیسات بیسات آن قری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و بیستیاچ بان چه  
 نسبت دارد و آن فقر عبارت از آنست که مالک را حقیقت از نقد دنیا و سرا به آخرت هیچ چیز قبول کند

یعنی از سر بر کند و تا به برسد لا یصل الی الکفل الا من اصطفی عن الکفل مطهر آن فقر در پیش است و صاحب این فقر که اکلانی دیگر است و در پیشی دیگر در پیش نیست که ترک دنیا گیرد و کمال آنکه دنیا ترک آید باشد عتوسی مایه خالی بود در پیش آن شکل مایه لیکت از دریا با فقر فقره دارد و نه فقر حق پیش نفس برده کم یطین الفقر کفر من کنوزیند ستر توحید است و خلاصه معرفت و تجرید آب حشره تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس میشود و خلعت خزانة تقریب است که دست قدرت از دریا با مطهر میشود و فقر کیمیای کنون است و فقر از دریاة تقریر و تحریر بیرون با عی اقل قدم فقیر با حق است شرا از همه اغیار پیرداختن است چون باخته شد سر و پیر خسته تر میسر و در سر کار رد که ساختن است اما در پیشی ظاهر و مستیاج اهل علم با است و واسطه دشمنی خلق و بر وارنده حجاب جاد و خراب کنند با می مرتب و صحیح شرافت و قاطع زور و محبت و سبب خواری و لذت و بهر که دوباره استیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پرده جوارش بر دارد و رقم الحیاة من الاپان از ورق حال او محو شده و زندگانی منقض گردد و باید با و آزار مستلا شود و مهلان راحت رخت از ساحت سینه او بر گیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد و استیلا باید و شمع خردش بی نور یازد و ذین و کیا است و حفظ و فرست روی بقصور نند منافع نه بر دست در حق وی نتیجه مضرت دید با وجود امانت در معرض نهمت و خیانت آید مکان نیگو که دوستان را در حق وی بود منکس شود و اگر دیگری گناه کند جایست بر دست و هر چه کند و گوید بروی آید او بر صفتی که تو انکر را بدان هیچ دشمن گویند مرد فقیر را موجب طعن و ذممت باشد مثلا اگر در پیش جرات نماید محل بر تن تو کنند و اگر سخاوت و رزق اسیران نام نهند و اگر در علم گوشه او را بجز و بیگیری شمرند و اگر بوفار کرایه کران بجایی و کابلی گویند و اگر زبان بوسه و ظاهری کند بیار کوی لقب نهند و اگر با من خاموشی کرد نقش کر با پیش خوانند و اگر کنج خلوت کردند بدوی نسبت دهند و اگر بجزده روی و آینه کاری پیش آید از قبل بزل و سحر کی دهند و اگر در خوردنی و پوشیدنی بخل کنند تن پرورش گویند و اگر با زنده و فقر در سازد مشکوب و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت بر گشته بود و اگر در مجرودی گذارد تا رنگ سفید است و اگر گداز کرد و گویند بنده نفس و شهوت حاصل الامر مرد و محتاج نزد انبیا می زبان مردود و بیقدر باشد و اگر با این حال طبعی از وی فهم کند عیاد با بند دشمنی او در دلبها متکلم گردد و هیچ حاجتش روا نگردد از وی برکشند

و هر خواری که با دمی برسد مشتاش طبع است من طبع قتل مستطاع خواری و طمع خیزد و عزت از غایت  
 چون دوست من این فصل فرو خواند کفتم راست میگوئی و من شنیده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند مروعی که  
 امید صحت از او منقطع کرده یا بفراتی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغرضی افتد که ندروی بگشتن  
 دارد و نه اسباب افاست منبر بود آسان تر باشد از تنگه شی و در دیشی و حالاً معاینه می بسیم که این خزان  
 جمع حکمت صادر شد و قابل بعضی از روی تجربه باز نموده در با سعی در جستجای تندر در جهان بلائی نیست  
 بیچو چه تنی دست با نوال نیست کسی گشت دلش مبتلای ریج و تقیبه بگو بپسیر که این در داده الی نیست  
 و مضرت و عیاج بهین پس که از مردم چیزی با یطلبید و چه معاش از همچون خودی سؤال باید کرد و مرگن همه  
 حال از دور ویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در میان را کردن و برای قوت خود هر بلا بل  
 بر آوردن و از شیر کردن لغت بودن و با بکنک خشم آلود همگامه بودن آسان تر از حاجت بپیمان بردن  
 و ذل سؤال کشیدن که گفتند از راحت عطا بخت نخواستن نیز زد و لذت عمل شدت غزل گرانگنده و یکی از  
 بزگان فرموده نظلم چهار چیز که اصل منافع است و مثال نیز در آن چهار ذکر با آخر حال بقا بطنی گزینا  
 اهل نخلت غزل کن بشرم ندمت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش یافتم و بار دیگر بر در سوراخ  
 شافتم دیدم که زه با نا به و همان بر یکدگر قسمت کردند و زاه حصه خود را در فریطه کرده بر زیر بسین بناطیخ شوم  
 و سوسا نماز کرد که اگر از آن ز چیزی بدست می آید و دیگر قوت دل و راحت روح معاودت بنماید و دستمان  
 و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و بخت بیارسته میشود و در این اندیشه چندان صبر کردم  
 که بختند چون بختند اگر آهسته آهسته متوجه بالین زاید شدم و همان کار دیدم و دیدم بر کار در آن محل بسیار بود  
 و زنده حال من میفرمود چنان چوبی بر پای من زد که از ریج آن کوته گشتم و پای کسان بسوراخ رفته چندان  
 توقف کردم که آن دره آراشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم همان درین نوبت چوبی بر ناک من  
 کوفت که سر بریده گشته بچیده خود را بسوراخ بگشتم و بیوش افتادم و در آن زخمها مال دنیا بر من منقش گردید  
 و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نماله کسی از تنگه شی که گنج بیقیاس است سندی حقیقه  
 دانستم که پیش آهنگ همه بلا و مقتدره جمیع جفا با طمع است نامرغ طمع دانه نبرد و حلقش بگشاید دام بسته نکرد  
 و نا آوی گریه بر سیند و لباس غشش پلاس فلکست مبتلی نشود هر که سفر در یا شمشیر بکشد و یا بطنی چار و میانه پیشتر

طمع است و از تیرگی طمع بخار خاری بر رویا چو روی غریزان می نشیند و سبک تنگی طمع دزن بزرگوار گفته  
 اعتبار میکان یا نه قطعه ای برادر طمع کن که طمع آدمی با خراب سازد و خوا و سخن بیشتر از همه است  
 که شوی از حیات برخوردار باشی و در این قیامت کس طمع از مال مردمان بردا عجب از کسانیکه چشمه  
 بسیاری لطلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و تو نگری در جمیع دنیا جویند و نشاند که از این  
 آن بر چه بلند توان رسید **بیت** عزت آن یافت که بر کند دل از همه چنان چنان آن بگردان هست طمع باز  
 پس کار من ازین حادثه بر چه رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا میوه قیامت است آوردم  
 و بقضای ایزدی رضا و ادم و سر بر قطره روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از  
 خصایص و معایب خود خبر میداد غایتش آنکه دیده عقلی که بر هر صحن جلاست بقیه ای او نامی است  
 هیچ دولتخانه نیست که اثر کرد و خدایت او بطور زرسیده و بر کتاف هیچ قصری نمانده که نشانه قصد است که کرا  
 برواشت که نیکنند و کجا نمانی نشاند که باز بر کنه با که تکلفی کرد که خوش نخورد و بر که در دولتی کشود که هر چه  
 در بناورد **قطعه** زنی تا خاطره است و نیای دو که هرگز از شوهری بر نخورد که بر پای تخت او پائین  
 که از دست او تیغ بر نخورد این چنین بیوفائی جان نبرد که برای او برنجی بر بند یا غم بود و نا بود و غصه زبان و سود  
 او خورد **بیت** دینی آنقدر ندارد که برادر شکست بر بند با وجود و حدش یا غم پیوده خورد بعد از این تا  
 از خانه را به بصحرای نقل کردم و کبوتری بمن دوستی داشت بخت و موت او تقریب مصاحبت من و در آن  
 آنچه شد و زانغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شامیل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده  
 و ذکر فحاشن صفات و نکاتم اطلاق تو متقاضی اداوت و صداقت است و بموافقت او خودم تا از سعادت  
 ملاقات تو موافقتی طلبم و از وحشت غربت باز هم که تنهایی کاری صحب است و وحشت غربی امری شوار دور  
 هیچ شادی چون محالست درستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و بهجران همدمان برابر نیستی نتواند کرد  
 تعالی که از غار دل آرزو کنی کل دولت شکفتن گرفت و شب زره روی محنت بصبح روشن با جان آری احسب متدل شد  
 نظم روز بجران و شب فرقت با آخر شد زدم این حال گذشت آخر و کار آخر شد صبح امید که به متکلف بود  
 غیب که بر روی آبی که کار شب با آخر شد نیست هرگز دست من که بنامی با کفتم و اکنون در جوار تو آمده بدستی  
 و بجزئی امید دارم **بیت** روز تو زید که مرا از در صیقل لطف زنت آمده تا نشیند دل بزودا



سنگ پست چون این فصول استماع نمود بباط ملاحظت گسترده و طرح ملائمت آغاز نماید و گفت همیشه  
 بجای آنکه چنین میدان فرود آید بهای سعه در آن شبان فرود آید که ام سعادت شرف بخا در سینه نو  
 موزنه توان کرد که ام سترت با بخت بر همت تو در مقابل توان آورد و پنا سجد تو با داد و شاد من امیدوار  
 من نیز بر هفت و مرا هفت تو مستظهر و مقهر می ششم و آنچه مراغ حیات افروخته است پروا نصفت با  
 جمال تو عشق بیایم بیت چون زده بخورشید خست مهر پرستم که تیغ زنی از تو نخواهم بریدن  
 و در این فصل بر مصل که تقریر فرمودی انواع تجربه ها در صفا موعظها مندرج است بکلم این تجارب روشن  
 شد که عاقل با از حطام اینجا بگفانی خورند باید بود بدان قدر که دست حاجت پیش کسی باید دانسته باشد  
 نمود که بر که زیادت از گوشه و نوشت که ضرورت نیست ز غیبت نماید باسی از سر حد انصاف غارت نماید باشد  
 و آن تا انصافی او را در در طرافت و بادیه مخالفت سرگردان سازد و بدان رسد که به آن که به عرض  
 موش پرسید که چگونه بود به است آن حکایت سنگ پست گفت آرد و آنکه شخصی گریه داشت  
 بر روز آفتاب که گشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی و طبع او مقرر کرده بود اما از غیبت منبت که بر  
 آن خام طمع غالب بودی بوطیعه خود قاعنت نمودی بیت عزیز من در روزی و غایت  
 که خواری از طمع و عزت از قاعنت زانو روزی بگوئی که بز غایت بگذشت از صافی ال آید که بز  
 و اینک نیز درم بیان شناسی که به در حرکت آید خود را در آن بیج افکند و عا کس آن بیج و جهان  
 منزل فی الحال او را گرفت از کوشن حیات بگفتن خوانند رسانید و پیش از آنکه از مغز سر که بز و با  
 معطر سازد پوست از در کشید و پرگاه کرده از در که بز غایت بیا و بخت اتفاقا غذا و بدشش کند بر تو  
 افتاد که خود را با احتمال دید گفت ای شوخ چشم عریض که به نقد گوشت که بنویسید قاعنت مگر  
 پوست از تو در نیکیدند نظم قاعنت کن ای نفس امارت که از عرض خواری رسد میگی غایب  
 فارون صحت پرست که کنج سلامت بکنج اندر است که سرور نفس اندر خوار اگر بر شندی بز  
 باد و دو دام و مرغ هواری نام نینداخت عرض خوردن بدم بلکی که گردن کشد بر دوش  
 بدم افتد از عرض خوردن چو موش این مثل را غایب است که من جد توئی که سدر من تو از سده و سورا  
 که معترت کرد ما در ما باز تو از است قاعنت کنی در آن بگردل مباح شده خود را خاک نداری بیت

غم مخور جان من از غمت شود مال و منال شاد و بیستش که این مرده نیرنوشون و بدانکه شرف هر کس بحالت  
 نه مال و هر که در ذات خود بهتری است باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و گرام است چون شتر  
 که با آنکه در بنجر معینه باشد همانست او نقصان نپذیرد و توانگری بهیتر پیوسته ذلیل و بیفایده است مانند سگ  
 که بر چند بطوق و خطخال است که در همچنان خوار و بیقدر باشد نظم هر که بر زبان جهالت کم است  
 هست که در چشمش صد غم است مرد که از علم توانگر بود کی نظرش بر بند و کوه بر بود و دیگر آنکه گریست  
 غریب را از دل خود دور کن و بجزت وطن و مسکن او زنی منزه که غافل بجز جبار بود و بعقل خود مستظیر باشد  
 و جاهل در مولد و نشاء غریب و بیگانه بود مقصر صاحب بهر هیچ مکانی غریب نیست و اندوهناک  
 مباحث بد استیج کوی ذخیره داشته و در معرض فقر افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال داد و آفتاب  
 و او با هزار دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع توان کرد اول سایه ابر که  
 تا در کمری بر کند و دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برقی ناخیر شود سوم عشق زبان  
 که با اندک سببی شکین باید چهارم جمال خوب و بیان که با خرم تغییر کرد و پنجم شناسش دروغ گو بیان  
 که او را فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بیابان  
 نرساند هفتم بزیب در زینت و مال و متاع دینی دون مباحث غره که با کس وفا نخواهد کرد  
 و از مردم خردمند نزدیک به بسیاری مال شادی کند و بدانکه آن غم خورد چه نزهت عالی تمام دنیا با  
 و متاع آن بجا که بر کی نیرد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بیاورند شاید داد و در گرفت و نابود  
 بیکر غصه نباید خورد و آمان که از تیر لگن تا سوا علی ما فاکتم و لا تفرحوا بنا انکم آکامی یافته رخصت  
 در ساحت میدان قناعت تا خنده و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باختم  
 نه بوجود دنیا ابواب بخت بر روی دل کشاید و نه بعدش اظهار ناست و ولایت نایند قطعه که جهانی نوست تو رود  
 غمرازد و آن که چیزی نیست عالمی تیر گریست آید هم شو سادمان که چیزی نیست بدینک جهان چو کندی و کند جهان چیزی نیست  
 و فی الحقیقه مال خود آنرا با بشود که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید و نیست که در عالم آخرت ذخیره نهند که در نیک و کجایند  
 مالیت که از کس از توان سده و حادث روزگار در گوش لب نمار از ان تصرفی نماند بود و فایده اموال نویی و مهابت آن  
 آخرتست و تمییز اسباب سلوک راه سعادت که بگم کا خذنا بعم بقعه پیک اجل با که آید و در زودان و در

روح را وقتی معین و زمانی معتز باشد **حیث** بازکن از خواب آن رکن مفلک عمر میرود چون در کمال  
تا چشم بر جسم میزنی و اگر چه تو از محبت من نیازی و منافع خود از منافع تو نیستی و لیکن میفرمایم  
که حقوق دوستی را اگر چه ترا بر اخلاق ستوده و عفو است پسندیده دوستی غایم و تو امر و دوست و برادرانی  
و صانع با تو مواساکن و مدارا تصور باشد از همه وجه و وقوع خواهد یافت و هر چند بغرض محال از جانب تو  
انگاری اتفاقی بطور سیس از این طرف جز میماند اخلاص و مرهم خصام روی نخواهد نمود **حیث**  
گر چه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت و چه دلم بشکنی عهد تو نتوان گسست چون نکند پشت این سنگ  
ادانمود و زانغ ملاحظت او را در باب موش بشود و دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا  
شادمان گردانیدی و داده بجهت و سرور مرا مضاعف گردانیدی و شکر از منکارم اخلاق خود ظاهر کردی  
و بهترین دوستان هستی که هر وقتی جماعتی از بعد از آن در سایه اتفاق در عاقبت و پناه ایستاد و حمایت او  
روزگار گذرانند و او را ای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در حاجت تمسک است و در اگردن حاجت  
ایشان پشت بر جان خودند و هر که در دوستی بپیزی از بار خود بازماند دوستی را شاید در اخبار آمده است  
که بزرگی دوستی و پشت شیی این دوست بهر خانه وی آمد و حلقه بردارد آن بزرگ معلوم فرمود که دوستی  
و راند همیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیکایان چه چیز تواند بود بعد از ملاقات فراوان  
گفته پرورم برداشت و شمیری حایل کرد و چاره را فرمود تا مشع روشن کرده و سپس روان شد و چون  
بازگروه دوست را بعد از مدتی بنواخت گفت ای برادر آمدن تو در این بیکاه سه خیال کرده ام یکی آنکه  
عادی واقع شده باشد و بانی احتیاج افتاده و دوم دشمنی بقصد تو برخواست باشد و تو را در دفع وی مقدر  
و معاونی باید سوم آنکه از تنهایی طول شده باشی و کسی خوابی که بهتات تو قیام نماید و من اسباب این  
پرست کار را مینماخته بیرون آدم اگر مال میاید اینک کینه دم و اگر در میجوی اینک من باشم آید  
حاضرم و اگر خادم میطلبی اینک کتیرک شایسته مصراع هر چه حکم کنی نافذ است فرمات  
دوست از وی خرد خو هست و بخت آن معارف علاقه اعناد و در محبت و در داد است حکام یافت **قطعه**  
چو کار تواند حق بر آید چنان کن که یار تو را از تو کار می بر آید نظر در مراد است ایران همان که بخت  
تظار می بر آید و گریه و جود است افتد و سیکر از بیزار با ب کرم نتواند بود چنانچه سلی اگر در خلد

اقد جز پیمان دیگر بود اسپیر و نخواستند آرد و اگر تو را در تعهد حال موش زخمی به مدغم نباید خورد و نظر نگاه  
 و صورت ادب آن نباید از شد که عامل بیست و کسب شرف که شد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن  
 نام نیک مثل سراید باخت از آن پهلوی نکند زیرا که باقی را باقی خیزد باشد دانگ با بسیار فرخته  
 عیت جان چو کشت بکام تو نام نیک اندوز که غیر نام کوفت حاصل ز جان و هر که در نعمت او  
 محاجان را شرکت نباشد از زمره تو انکران محسوب نکرد و آنکه حیات او در به تاهی و دشمن گامی کند  
 نامش در جزو زندگان بر نیاید عیت سعد یا مرد کونام نگیرد هر که مرده است که نامش به کونی نبرد  
 ذراع درین سخن بود که آهوی از دور نمودار شده به خیل میدید مکان برود که او را طالبی در پی باشد سنگ  
 در آب جت و ذراع بر روضت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهوی کنار آب آمده چون مدهوشی آید  
 و ذراع از هر جانبی نظر اخافت تا پسیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی  
 ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهوی هر اساست  
 و در آب بگردد و نیخورد گفت گرتش و سجز و بان طار که خوبی نیست آهوی شیر آمد سنگ پشت آواز مر جالی زد  
 گفت عیت اسی یار کرامی ز کجا آمده بیجانم باش کاشنا آمده آهوی گفت من درین صورتها  
 بودی و با ابیای جنس خود نیامختی و هر وقت تیراند از آن مکان قصد پزه کرده مرا از این گوش بدان گوش  
 راند می امروز پیری را دیدم که در کین من بود و هر طرف که میرقم تر صد حال من میشود صورتی تم که  
 صیادی باشد و نگاه دام حیل او مرا با بست کرد اند که نیخته به بیچاره دیدم سنگ پشت گفت ترس که  
 هرگز صیادان بچو الی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نای ما تو را بایره دوستی خود در آور  
 و بنای مصاحب ما هر تن بر کن چارم که تو باش تمید باید چه اکار بگفت اند بر چند دوستان بیشتر باشند  
 بجوم بلا بر ایشان کمتر باشد عیت هر جا که رسم مهر دو فایستزود جمعیت و حضور و صفایستزود  
 و معتد است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شود و اگر دشمن یکی بود بسیار باید است عیت  
 هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستانی فرو خواند ذراع سخنی چند ظایم او نمود  
 آهوی که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند با ایشان در آمخت و بدل و جان مایل  
 صحبت ایشان شد مصراع با یاد موافق آشنائی چه خوش است آهوی را ز غرار مقام گرفت

و پاره پاره بپوشید که درنگ ازین چراغ که در فوای است قدم بیرون نماند از تو بکند ازین سرش که حصار  
 امن و امانست و در شوا به قبول کرد که بصیلت قیام نماید پس یکدیگر او قامت میکنند ایندی و فی بستی بود  
 که هر وقت آنجا جمع شدی و یا زنی گمان سرگذشت گفتی روزی نواح و موش و سنگ پشت بر خنج بود  
 آمدند و نظار را بر بردند و دنیا با انصورت موجب و لگرافی شد چنانچه ماوست متاعان باشد بعضی خاطر بر این  
 استیلا یافت نواح را التماس نمودند که رنجی که برداشته در هوا پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان بیتی  
 صبار منزل جانان گذرد ذیغ بار و درو با شوق میل خبر دروغ بار نواح با نکت فرستی خبر رسانید که او را  
 بسته بند بلاد دیدم سنگ پشت موش را گفت در اینجا چه جز هوامند توان داشت درایت نجات آید بر تپان  
 تو توان از پشت مصلح بناب که وقت کار در بکند اگر نواح به منوی کرد و موش در نکت این  
 نزد آجوا آمد و گفت ای برادر شفیق چگونه درین دره اقامت می و با اینهمه غم و کاست چنان کردن به بند جلد  
 داوی آید جواب داد که در مقابل تقدیر آبی تیرگی چه سود دارد و با قضای پادشاهی زمین و ذکا چه نفع رساند  
 از بیابان تبریز آسرا منزل تقدیر آبی بی پایاست و از قضای حسیله تا سر حد نصا سافت بید در بیابان  
 با از برون دشت و سفر در صحرای ناخود و درین بود چه تیرگی موش گفت به سن بکولی بیتی  
 که قضا خیمه تقدیر زند کس تواند که لاف تیر زند پس بریدن بند آید مشغول شد و درین میان سنگ پشت  
 از گرفتاری بار اظهار ظال و کلال نمود آید گفت ای بار مهربان آمدن تو در این موضع دشوار تر از واقعه من است  
 که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بیکجا جان ببرم و نواح برود و موش در کنج سوراخی سوار  
 کرد و اما توان دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای کربز این چه تخلف که کردی چرا  
 بدینگونه جرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه دنیا می و بچه تاویل تو قفس نمودی در داد  
 زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود بیتی  
 بجز رنده بودم درین بس عجیب که روز فراق را که نمود در شمار عمر و من درین آمدن معذوم چه مراست  
 جمال تو بی خستبار بدین منزل کشید و از روی و بار تو بسر سکون از من در بود و بدین مقدار دوری و مباحثه  
 ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده بیتی بعد آنکه مرا از تو شکلیابی نیست  
 طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست و تو متفکر مباش که بهین مباحثه خلاص شای و مرا این معذوم

با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لازم شکر گذاری لازم و موجب سپاس داری و جنب است که چیزی  
 بنویسد و گزند می آید و نرسیده و الا تدارک آن در خیال نخبیدی و تلافی آن از خدا بمان در گذشته ایشان درین سخن  
 بود که صبا داند و در پیدایش و موش از بر بدن مانع شده بود آنچه بگفت و زناغ برید و موش نبود رخ فرو رفت  
 و سنگ پشت هم اینجا باز صبا و برسد و دام آه برید و یافت نخست حیرت بدندان فکرت فرد گرفت  
 و سبب و راست نگریستن آغاز نماید که آیا این عمل از که واقع شده و اینکار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت  
 افتاد با خود گفت اگر چه این ماسخ حقیقه تارک الم آهوی بسته و دام گشته نمیزاند کرد اما دست توی با کشتن  
 ناموس صبا وی را از میان دارد فی الحال او را گرفت و در نو بره انگشت در پشت بسته روی بشهر نهاد و پاران بعد از  
 رفتن صبا و جمع شدند و برایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صبا دست فریاد از نهاد ایشان برآمده  
 و ناله و نفیر باوج فلک اشیر رسانیده میگفتند بیست روزی که چشم ما از جهالت جدا بود چندانکه چشم کار کند  
 اشک ما بود کدام محبت برابر مفارقت دوستان تواند بود چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند  
 شد هر که از دیار یاری محروم مانده و از وصال کلمه داری مهور گشته اند که سرگشتهگان بادیه فراق در پای حیرت  
 و رکلت و تنهائیشان زاویه اشتیاق را دست حسرت بردل بیست تو را که در دنیا شد حال ناچهار  
 تو قدر نشد چه دانی که در کناره جو بر یکی از یاران علیته دستانی فرو میخاند و مناسب حال دستانی شور کن  
 و در آینه تر قیب میداد و مضمون سخنان ایشان باصبع کین معنی بود بیست دل ندارد ولی لب شیرین جانان  
 لذتی بیغیران نیست عمر ازین را مغزنی الامراه و زناغ را گفت اسی برادر اگر چه سخن باور غایت قصا  
 و اشعار یک میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت راهج سود ندارد و ناله دزاری و گریه و بیقراری ما در حواله  
 او نشیند سخن حمد آن لایقتر که جلی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که منتقمین خلاص و مشکفین سجات او باشد و در  
 گفته اند آرایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت ابل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و در  
 ارباب امانت راهبکام داد و ستد توان ساخت و در وفای زن و فرزند راهبکام فاقم معلوم توان کرد  
 و حقیقت و دستان را در زمان نجبت و مشقت تحقیق توان فرمود بیست مرا یار با بد و نام عم بشاد  
 نیاید مرا یار کم موش گفت اسی امور احوال بخاطر رسیده صلاح است که تو از پیش صبا دور آئی و خود را چون  
 طولی و مجرد می بوی غائی و زناغ بر پشت تو نشسته چنان فراماید که گویا قصد دارد و ولا محاله چون چشم صبا

بر تو افتد دل برگر فتن تو خوش کند بکنند پشیمان خست بر زمین نهاده روی تو آرد هرگاه که نزدیک تو آید لشکان  
از روی دور مسیبه زنده بشاید که طبع از تو بریده گرداند ساعتی نیکند او را جنگا پر مشغول میدارد و طریق مسامحت و  
اعتدال فخر و کدورتش را یک من سنگ پست را خلاص نموده که برانیده بپشم باران بر برای وی آفرین کرد و در  
آهوی وزاغ بهمان نوع که مقرر شده و خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهوی او را دید که لشکان لشکان  
وزاغ برگر روی در پرده آمده قصدش میکند که فتن آهوی بخورد و دست آورد و تو برده از پشت نهاده بطلبید  
ایستاد موش فی الحال بند تو بر بریده سنگ پست را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهوی نیکند  
نیکند مانده شد بر سر تو بر آمده سنگ پست را ندید و بندای تو بر بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد و در  
اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم و بهکس با بچشمه اولاً بریدن بند آهوی و باز بهیاری صحن آهوی  
خورد و نشستن بزوغ بروی و سوراخ کردن تو بر و کسختن سنگ پست این حرکات را بر چه عمل توان کرد  
و دشمنی این زایش خوف بروی غلبه کرد و گفت غالباً این لشکان پر یان و آوازه نگاه دیو است زود باز با یکشت و طمع  
جانوران این صحرای منقطع باید ساخت پس صیاد تو بره باره و پاره شده و دام گشته بروشت در وی بگرز نشانی  
نزد کرد که اگر سلامت انسان یا بان بیرون رود که بقیه العمر خیال آن صحرای پر از من ضمیمه نگذار و وصیایان  
نیز بطریق شگفت از آمد و شد آن شست منع فرماید مصراع کاجا همیشه با دست دام و چون صیاد برگرد  
باران و یکباره جمع آید و فارغ و این و مرقه و مطنش بسکن خود با گشتند و بعد از آن دست بلباس گان  
ایشان رسید و ناخن محنت چهره حال و حال ایشان را خراشید و بین وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت نظام  
ورشته صحبت به حکام یافت قطعه رشته نایک است او را زودالی بکشد چون دو باشد عاجزاید که گشتند  
کلی که تنهایی آفرین گشت کرد و زود ماغ و شکر تنها خوری بهم کردم که در اندک هرگزین دو تنای هیچ قوت یابد جان و دل  
قوت جان او دل را کله شکر بکله شکر است و نشان موافقت و نشان و حکایت معاشرت هم پیشی مصاحبان  
صدق مروت در دولت کتبت در رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق محبت به شکام نعمت و نیت  
که در نوازش ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام سپیادگی نمودند لا جرم بیکت بچستی و معاشرت از چندین  
ایل خلاصی یافتند و عقبات و آفات پس پشت کرد و بر سر بر معاشرت و دست با سطت خوشحال و فایز با  
مشکل شوند و خردمند باید که بنوع عقل و صفای فکر و ریختن است تا فی مبدا واجب بیند که دوستی جانوران صغیر

چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد چنانکه اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان و نقاد آموختگان این نوع  
 مصداق طریقی هستند و اساس مجتبی بدین قانون بنیاد نهسند و آن را از سر خلوص نیت و صفای باطن سابقان  
 حواسند انوار نواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعت بر صفحات احوال پرکین ظاهر شده چنان  
 برکات آن بروز کار صغار و کبار در رسد نظم هر کس صحبت یاران چنان عمر جزا نهد و ایشان چنان  
 در کار نباشد غم است کار که بی یار براید کم است صحبت کهن که بصدق و صفای دامن او گیر که اهل  
 وفاست میل کسی کن که وفایت کند جان پسر زبیر  
 کند بر جان دوست که جانی بود دوستی  
 جان زکرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و امنین با بودن آن فکر و حیلۀ ایشان

را می گفت بر همین را که شودم دانسان و دشمنان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجۀ اتفاق و کجوشی ایشان  
 معلوم کردم و دانستند که بیست هرگز ایام و فادار بود غم نبود هرگز ایام نباشد دل خرم بود اکنون  
 اگر رعایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بد و فرقیه نباشد که بتواضع و نضج او غرور نباشد که مضمون و  
 چهارم نیست که عاقل اندوی دور اندیشی باید که بر خصم عتقاد نماید که هیچ چه از دشمن دوستی نباید بیست  
 ز دشمن دوستی چنین چنان که کجا جمع کردن آب است بید پامی فرمود که هر آینه مرو خردمند سخن دشمن  
 التفات نگیرد و متاع روی با خود تزویر و شعبه او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاحظه  
 میرساند و ظاهره اختلاف باطن آراسته بیناید و در فایق زرق و طلا یف جله بکار بریزد و در ضمن آن فکر با  
 کفی و تدبیرهای عجیب بعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن نطف و تکلف بیش بیند باید که در بکار  
 و خوشبینی داری بغیر اید و چند آنچه خصم قدم طاعت پیش نهد و دامن موافقت زیاده در حسیله چه اگر غفلتی  
 و زود ورخته کشاده گذارد و دشمن که پیوسته مترصد انجام است ناگاه کین کشاید و تیر تیر بید ف را در سازد و در  
 حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و زحمت دست نگیرد و مکر و کاسکی سو و نثار و بدو آن رسد که  
 اندر آن بیوم رسد و بشکیم برسد که چگونه بوده است آن حکماست بر همین گفت آرزو ماند که در بعضی از



ولایت چین کوهی بود بلند سی بنا که خس بصر چند جای در راه آسایش گردی تا بنده و آتش رسیدی و در پناه  
 به هم جز بند و بان خیالی پای بر گوشه بام خورشید نهادی **بیت** کسی ز دیده فرارش که بچشم ضمیر کسی زفته  
 نشینش کبرپای مکان دبرانگوه پر شکوه که اند غایت رفعت و دعت ساحت **بیت** همه اوج خلعت  
 پالایش بودی همه روی زمین پیشش بودی **بخان** بخت بعض قدرت درختی رو پانیده بود که شمش از  
 بالای شریک گشته و بخش درخت آسری تو اگر فقه **نظم** تو را درختی که هر شاخ او زوی بچه با سدره  
 المنتهی در او صاف او هدایت خرد خوانده و در عمارت آسمان و بر آندخت بسیار شاخ نیز آسایش  
 تراغ بود آن ناغان ملکی داشته پیر زمانم که همه در فرمان او بودندی و او امره نواحی او را در جمل و عقد همه  
 مثال مینمودند شبی پادشاه بومان که او را بشا بهنگ گفتندی سبب دشمنی قدیم که میان تراغ و بوم باشد **بیت**  
 جرار و سپاه خوشخوار شیخون بر زانغان زود و مار از روزگار ایشان بر آورد **بیت** باروی مروی  
 بر آورده دست سردشمان کرده چون خاکست **بیت** در آن شب آری بیارناغان سب کردار آتش کاش  
 بسوخت در قهقهه اشک تو هم جنت و جنت تو هم بر کریان حال آن تیره روزگار **بیت** و منتظر منصور و منوچهر  
 و مسرور از آن مذم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی با آشیانه عرو ب نماند و خیل ساگان  
 چون زمره بومان در گوشه خلوت تناری شده تا **بیت** تیغ کشید اختر عالم فرو نگر شب گشت **بیت**  
 ندوز پروردشگر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شیخون بومان دیدید و کردی  
 ایشان مشاهد کردید تا مرد روز در میان شما چند گشت و پرکنده مجروح و بال شکسته است و ازین دشوار تر جرأت  
 و جلا دست ایشانست و جریس بودن بر آزار و آیدامی زانغان و توقف یافتن بر مسکن و ماوی **بیت**  
 بر آرم نگاه و آسایش ناسی و سنگت نیست و را آنکه غفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیر تر کرد و اندوخت  
 نوبت زودتر باز آیند و گرت و دم دست بر روی پرکار از بار اول بنمایند و بیاران مرض نه نیست راهم از آن  
 شریعت نیست بی مانند و بکن که اگر بار دیگر بدین نوع شیخون آرنده یکی را از لشکر زنده نگذارند درین کار تا کسی  
 در وجه مصلحت باز نرود با تفاق و در دفع ایشان اندیشه نماند **نظم** هنوز اولین جمله شمس است و کرباره  
 آغاز کرد و فن است کربن سبیل داده بند کسی خرابی پیدا آید از او بسی ره فتنه امر و محکم بگیر که فرود  
 نباشد مدارکت پذیر چون پرورد سخن با نام برسانید تیغ تراغ از اچان لشکر نزدیکت آید همه هم دهان

و لازم شد تا تقدیم نمودند و ایشان در میان ما خان بفضیلت ای و منزلت عقل مذکور برستی تدبیر و خوبی و فکر  
 مشهور بودند بهر چه شایسته فرمودند و بسیار فو و سنجح در آن مندرج بودی و هر روزی که نمودند و آثار خیر و  
 صلاح از آن ظاهر گشتی قطعه برای روشن و فکر صواب بروندی ز روی آئینه روزگار رنگ عقل  
 بعقل کامل و تدبیر است کردند هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل ز انان در کار با اعتماد و مشورت  
 ایشان داشتندی و در دفع حوادث با شایسته ایشان شروع نمودندی و ملکهای ایشان را مبارک داشتی و در دفع  
 مصالح از سخن و صواب و بد ایشان در گذشتی چون پیروز از نظر بر ایشان افتاد هر یک را بخواهت ملکان  
 توایش نموده خلعت و مسلتی که لایق حال بود و عده فرمود و گفت امروز روز مهمان عقل و فضل است هر چه بگوید  
 در هیچ ضمیر و خیره و اشتیاید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و بر نقد یک در داده انضرب خاطر خطیر  
 معیار است بارزده اید از سکه خانه مهمان بیادار ظهور باید رسانید ز انان زبان شاکستی کشاد گنستند نظم  
 شاه عالی در سپاه بوزا زمین و زمان بگواه تریا کلید در فتح باوت بدست سر دشمنان زیر پای تو است  
 مای عالی درین باب صورت و آنچه از ضمیر تو که روانی و نسبت بانه کان جگر تو که هزار چندان بر آت خود  
 خدایندی روشن باشد چه چیز در نسیم که با ضعاف آن دلوح و نش شنشاهی نسیم نبود اما حکم الما مور مخدوم  
 در هر چه استفسار و در بقدر وسع و طاقت و اندازة استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهی مشرع  
 آنچه میکوشیم زورای عالی شایسته ملک کنی را پرسید که تو درین باب چه میکوی و چاره دفع این حادثه بگو  
 میکنی گفت ای ملک دانا یا اینکه پیش از نابوده اند حسید این نوع واقعه را با نموده اند و فرموده که چون کسی از  
 مخالفت دشمن قوی عاجز آید هر آنکه مال و منال و مولد و منشا بیا بد گفت و از وطن محمود و مسکن با لوف  
 روی بیا بد یافت که بخت کردن خطری بزرگست و در معرکه حرب پافشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مانس با تو  
 دانند و بکین ایشان بهر میت را خیمت شمرده و هر که بی اتل در مقام مقام آمده با چنان خصمان که از ضربت  
 ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند بر که زکات وینل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زود و بر فوت خود  
 اعتماد کردن و بر زور و شجاعت خویش فریفته شدن از عزم دور نیستند چه شمشیر دوروی دارد و با و نصرت را از  
 بر دو جانب امکان در بین باشد نظم صد کن ز پیکار گتستی که از قطره سیلاب دیدم بزن با سپاه  
 ز خود بیشتر که نشان زود است بیشتر ملک روی بگری آرد و گفت تو چنان کشیده و مصلحت اینکار چگونه دیدی

آنچه در سابق اشارت فرموده و از کربن و منزل غالی که شترت می بر آن موافق نیست بلکه آن تیر از ایل خرو لایق بود  
 بجای شترت و دولت اقل این خداری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدو کردن موجب بیاموسی و سبب محنتی  
 باشد مصراع نشاید شیر مردان را بجز غمی زجا رفتن بصواب آن نزدیکتر که مستعد و مرید بیاییم و باشوکت  
 و ایتنی هر چه نامرودی بچکن آریم نظم اگر بر نیایدیم تیغ از نیام بروی زما پر نیارند نام بخود نکت را  
 بهمنونی کنیم که پیش زبوان زبونی کنیم اگر ایار باشد جان آفرین به تیغ از عهد و از خوابیم کین باوشا جنگ  
 و قتی با مخدزه مملکت دست عشرت در اغوش روانه کرد که آب شمشیرش را پیش نام خصم بداندیش از لوح جیاست  
 بشوید و شمشاه اندازن زان ساعز رحمت بسب مراد تواند رسانید که پایانه تمامی دشمن شوخ چشم اینکت نظیر  
 در هم سنگد مصلحت وقت در آنست که دید بان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد و خود را نگاه داریم و  
 اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کار راه برویم با چاره ای کنیم تا چهره نصرت از غبار میدان  
 امید در آید یا در عرشه بنکت و نام خون با نکت مسرکه آینه کرد و مصراع بنام کور کشندم بود و سلطان  
 باید که روز جنگ و وقت نام و نکت بعواقب کار با التفات نمایند و در هر هنگام نبرد جان و مال را ببقدره  
 قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای میدان زمین کوی مراد در شمر چو کان آرزو خوابی که بخت روی  
 نماید بکام دل باید شدن بمعرفه با خصم رو برو ملک روی تو تیر بجانب دیگری کرد و گفت راسی تو قضا  
 میکند و تیر تو کدام رقم بر خنجه تصور میرند جواب داد که مرا با سخن و بکران کار نیست حساب آن می میرد که با  
 فرستیم و منبیا ن صاحب موقوف بر کار کنیم و تقصیر حال دشمن بواجب سجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بصاحبی سلی  
 باز اگر مایح و مزاج از ما خوشد شوند و ما مملکت ما را بکن قبول استقبال نمایند تا نیز قرار بر صلح نهاده با خنجه طا  
 و قدر امکان خوابی برون گیریم و از شدت کارزار و محنت شیون ایشان این شده در و یار خود بیاریم نظم  
 همی تا بر آید بتیریر که مادی و دشمن به از کار تا چو نوان عدد را بقوت شترت بنمت باید در وقت  
 نخواهم که باشد خصمت بگویند بتوید احسان ریش بیند و غرکت را یکی از رایشای دست و تیر برای صایب است  
 که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و سستی لای او در ممالکت منتشر شود و در  
 در معرض شک و در طاعت اقد نقش حلیتی بر آورده که عین خصم را بملطف بازماند و ایشان را از شدت رعا  
 خلاص داده عالی دایر ملک و ولایت کرد و از چه بر بساط تجر و کبر با آنکه نقش خصم می نشیند و او طلبیدن

وزو تمامت ربا و جود اگر قوت دشمن زیاده بودند یا حتی از حکم خود دور و از پیرایه تجرید مجبور باشند  
مصراع زمانه با تو نساء و تو با زمانه بسیار ملک وزیر دیگر را طلبیده گفت تو هم اسارتی فرمای و آنچه بجا آوردی  
باز نمانی گفت ای ملک وداع وطن و وداع بجز و بیخ غربت سوز ترا تا نگردد ریشه ناموس قدیمی کسین و بدست من  
از ناکه بود تو واضح نمودن **بیت** کی تو اندکشت باز جزه پیورا مطیع چون تو اند بود شیر شرنه آهوا سکا  
اگر در مقام قبول خراج و تحمل مژنات بودان در شسیم بدانرا ضعیف کردند و در قطع و استیصال ابدان مقلد که مقلد  
ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان ضرور واجب است که حاجت تو از دوردا شود و در آن  
بر تبه افراط نباید رسانید که نفس خوار کرده و دشمن با دلیری افزایش دهد هرگز ایشان بخراب اندک از مافان نشوند  
علاج صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز بیخ مانع نیست بجهت آنکه گفت جنگ بهتر از موجود  
نام جنگ **بیت** مرده بودن بزرگ است اندر یک زنده بزرگ است اندر ملک وزیر پنجم را که کارشنا  
نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرامی تو و ثون بسیار قطع  
در مصیق عقد های خرج دین و ملک را بجز برای حمایت مشکل کشای کس نیست جز بهد بیرهها یونست مرادی  
کس نیافت جز همین بهت فرهایی کس نیست تو درین باب چه را می بینی از جنگ و صلح و جلاسی وطن کدام  
غیا می کنی کارشناس جواب داد که تدبیر است که جز با نظر از جنگ بوم خست بسیار نکنیم و مادام که بیرون  
شد کار بسیار ظریفی دیگر کنیم طرح سازعت نمیکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان  
نبون هم بقوت از ما پیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف نمودن سبب غرور گردد و هر که  
معزور شد بسلامت شدن نزدیک باشد دشمن بیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیم و از آنچه نیر سیدم  
برای العین دیدم و ایشان حالانیز متعرض نخواهند شد چه آنکه در میان ایشان اهل حرم هستند و صاحب  
حرم از دشمن بیخ حال این نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن همگان وارو که نگاه فرو کرد و چون سنا  
دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنجام بزمیت منصور است که کین کرده باشد و هرگاه شها بود خیال این  
است که مکرری و غدیری اندیشیده بود و بدین دلیل حال جنگ از جانب ایشان در عقده و توفقت و اگر ضایع  
داعیه جنگ داشته باشد ما را محاربه نمودن صلاح نیست و خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه  
در جنگ تلف میشود نقد جیانت و از احوض پد بنیاید **بیت** اگر سپیل زوری و کر شیر جنگ نبروین

من صوح بترز چنگ گفتم گفت که چنگ اگر اینست بیدار که پس چه می ندیشی گفت در اینکار تا نمی باید کرد و فرما  
 و نشیب آن بخدمت نکر باید پیوسته که پادشاه را برای صایب و تدبیر دست آن غرضها حاصل کرد که بجز این  
 دو فایز بسیار و بخدمت چشم شمار پیشتر شود بلیت بشیر می یکی ناصد نوان گشت برای لشکری را  
 بشیخی پشت و اصل دین ابواب مای روشن گفتم است و شاد است و دیران ناصح سبب زیادتی نور خود  
 کمال روشنی آن باشد چنانچه آب در بار بار با ذره جو با مد حاصل آید و لنگه بر که برای اصحاب انانست که از استقبال  
 القول استظهار بنجوید بکفر فرستی آنچه از مساهدست بخت و موافقت سعادت بدور سیه و باشد ضایع متوق  
 شود هر که از میانس عقل بهره مند شده استماع سخن معتد از اشعار و آثار خود سازد و اقبال او پایدار و دولت او  
 دار باشد و امروز بجهت آنکه گفتم بکمال عقل آراست است و بجهت تدبیر متعلی نظم اسی در پناه عدل و حکمت  
 هنروری وی پر نوی زرای تو خورشید غاوری تدبیر صایب تو با ندیش صوابا تمسید داده قاعده داد که  
 نکر مرا چه وقع بود پیش این و زمره و راجه وقع بود پیش جوهری اما چون گفتم مراد این مهم بتر مشاوریست  
 معزز کرد و شیب و شرف مصلحت بینی از نانی داشت میخواستیم که بعضی یاد در ضنا جواب گویم و برخی را در ملا با زراف  
 و من چنانچه بگفت را مکررم تو وضع و تذلل بنسب کار بهم و قبول مزید و تحمل عاری اگر بدان جان تن و ذیاد  
 کردن نهم بلیت خصم را کردن نهمی اعتباری آورد و مردن اولی ترک و بی اعتباری نیستن مرد و بلیت  
 زندگانی در از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نخواست باشد عاری بدو لاحق خواهد شد گونا می عمر را جان  
 تریح دهد مصراع کونار و لا عاز که مردن به زبانه و من صواب نمی نیم گفتم ما اظهار بجز کردن و دیگر  
 تن بزبونی در و چه در مای بلا بر کشته کرده و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود بلیت بهمت بلند  
 و بزبونی کن که چرخ هر جاز بون تر نیست بدان چیره تر شود و باقی فصول با خلوتی باید تا برای گفتم آری  
 گفتم عرض کرده آری یکی از حضار مجلس گفت که ای کار شناس فایده شاه است که هر کس از ارباب غریبی  
 گوید باشد که تیر فکری از ایشان برده اند و آید و بزرگان گفته شاد است جماع عقولست و چه جا که جمعی از اهل  
 عقل در مضمی شروع نمایند داخل و خارج آن به نیکوتر و بی طوط ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفرمود  
 فرمودند پیوسته چنانچه حکیم گوید نظم کن تجرد بر کج و تیغ و سپا زوز انجان مای و تدبیر خواه شود  
 نیکوتر است که بجائی که ضایع بود تیغ و نیز پس مصلحت در آنکه سخن احوال سخاوت میبکشی چه چیز میباید بود کار

گفت نه بر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون منتهای عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن  
توان نمود و گفته اند که شش شدن اسرار پادشاه از جانب بار بام شورتست یا از انچه بان و رسولان و توجه دانی که در  
این محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد و حاضر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن بخصم رسانده در مبادی و خواتیم آن  
تا غلات بسزا کرده و خنای قتل را درین تدبیر با از رسیدن بنشانه آرزو قاصدیه و اگر بالفرض منعی دشمن  
از این باشد شاید که هر یک از حاضران دوستی دروغی باشد و بکن که ارایشان خبر این مجلس و شرح سخنان که در تفصیل  
باز پرسد و اندک زمانی را کماهی تبیر است در افواه و البته افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و از اینجاست که  
در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن برده شیا که گرسنه بیدت شیر نچهار و بر که ستر  
خود را با و بیکر که سمت مهرست نداشته باشد در میان آمد عاقبت الامر شبان کرد و دند است سود نذر و بیکس را  
در کمان سسته آنمقدار مبالغه نیست که طوکت را چه اگر بر بندیر یکی غیر کسی که فی الحقیقه معتاد پادشاه باشد و قوف با چهل  
کلی ازان منصرف است **بیت** اگر جز تو داند که مای تو چیست بران مای درین باید که است و بسیار بود  
که ملک و پادشاهی بلکه حیات دزد کانی بوسطنه افشای سراز دست او داند چنانکه پادشاه که شیر سبب آنگه با وزیر  
ما فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اناج شیر مای بخصیض بی اختیار ای افتاده آفتاب عمرش باقی قان  
نمود پرور سپید که چگونه بوده است آن حکایت کار شناس گفته آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود  
شیر بر سر تو سن بین رنگ فلک کرده و کند تصرف در کردن روزگار کشش بکنده از بیم تنش شیر برق آمان  
با دراز بهره آن نبود که مخالف صوب رستی تواند وزید و از نیست سنان جان سنان صاعقه کردارش آب قوت  
آن نه است که بر روی خاک کج تواند رفت **نظم** جان را خلعت من آنگان داد که تیغ از تنگ عمر مانی  
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرس کرد و تیر اندازی آو و این پادشاه و شوکت و حریم حرمت و پرورد  
عشرت مجرب داشت که زلف شیر کش در دوازی شب بیلد را دود و اوی و روی جان بخشش بجال حسن از به چاره  
سین بروی با دشب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش  
کریان خرقه پر نیز چاک زوی **نظم** بدین بنامیون بیال بلند با برو کمان کش یکسو کند چو سروی که  
پیدا کند در چمن ز کیم بنفش ز عارض سکن ملک را با آن نازنین و لبستی بود که مشا بهه جانش را حال الحیا  
دانستی و نامشای زلف و خاش اسرار زنده کانی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش با بنجاب

خویش کشیدی و طره طراز و لامام تقد سگیبانی از جیب ویش در بر روی بیت من با اختیار خود میروم  
 اند تقای او کیسوی چون کندادی بر دم کسان کشان و آن شوخ خسته نگین چون مرغ دل شاه را میخند  
 و ام زلف و لا و نیز میاید بجان ابرو را تا جاگوش کشید و خندگند غمز و بر طرف سبزه اش میکشاد و وسعت  
 بساعت بگرشهای رنگین و عشوهای شیرین بندی دیگر پای ویش فیض بیت رسم عاشق کشی و شوق  
 شیر آشوبی جامه بود که بر قامت او درخت بود و از استیجا که استغای حسن باشد بجز عشق بازی شاه قانع نبود  
 و از اظهارت در جانب دیگران و از نیز مستخر میبخت و کند در بائی در کردن شورید بجان بیابان بوس می انداخت  
 و با شکر کار با جوانی زینا طلعت از ملازمان پادشاه و سپهری نیکو صورت از جوانان بارگاه که خط بنفش مانند  
 خضر با آب حیات رسیده بوده بنزه خطش چون سنبلی بیشت بر کنار جویبار کوشید و میبخت بگرد  
 لعل لب او و میوه بنزه خط چو بر حوالی آب حیات مهر کبیا و سر کار می آغاز نهاد و آن جوان نیز غلبت  
 عشق و افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر رقی در بره خود روزگارش از اثر حیات رقی نماند **بیت**  
 هر که با عشق آشنا شد نیست جان برینتا در و پرورد محبت با در درمان برینتا پیوسته میان عاشق و پیوسته  
 بچشم و آبرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه برینت  
 نشسته بود و دل در وصال جان فرای محبوب بسته و آن جوان برینت ایستاد و اسباب معاشرت بهر نوع  
 آتاده پادشاه در جمال دلارای یار میگر بست و از صفی رخسارش رقم فی حسن تقویم مطالعه میزدن فلما  
 از آنکه گفت در وینک در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تمی که در من روزگار از آن برنگر شدی بطور زیاده  
 مصراع زن یکت خنده و دامان چشم پرشگر کردن جوان نیز در برابر آن بکوشه چشم جادویش گشود که  
 هزار شور در عالم نکندی ظاهر فرمود **بیت** ترکس بازنده اویم با نبی از و غمزه و کر نسیم  
 پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و لبشکی ایشان آتیه بیکبارگی دل  
 دلارام بر داشت **بیت** اهل تخمیش برانند که بر توان خود از درختی که برد سایه باغ و کوی پس با  
 خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق مردود در بناید و در دفع این وقت که فی الحقیقه دشمن شدند  
 بخیل نمودن با خرم و عاقبت اندیشی است نمی آید **مصراع** صبر بر مرد را از بر چه هست پس انصاف  
 نازیده گذاشت و محبت را بر جهان سوال که طرح افتاده بود پیا پیشت و شب را بر ستانی شمع جمال و لدا

بر روزمانندی اتادش چون پروانه بشعله آتش خضر آب میسخت بیت پادشاه و عاشق و مرست و  
 ز انسان دلبری چون تو اندید او را ملتفت با دیگری القصد روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت  
 بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافروشت و شاه سیارگان حجاب طلعت از پیش ایوان صفه سپهر خاکون برافروشت  
 قلم چو از وهامی سر صبح فام بیکم طشت مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین کجا  
 تن بموودید پادشاه بخت دولت برآمد و صلاسی عدل در داده قضیه دادخواهان را بنحو فصلی در  
 بیت شک با عدل آسان باشد سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع عنایت و حکم معاملات باز  
 پروخت باو نبرسی که ما مملکت برود بود خلوقی ساخت جلا دشمن مباله میکرد که حال شاه را با وزیر در میان  
 آرد و بشا در ستا و ایشانرا شربت سیاست چنانکه کار فرامی عقل میگفت سر خود از روی پوشیده دارد و حکمی  
 دولت میخواست با مصاریع ان عاقبت جانب ششم غالب آمد و شمره از کنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن  
 باب از روی مشاورتی حبت وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاد و غریبست به جان  
 اندو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چنانچه از ساحل وجود بگرداب عدم  
 بچنند و بر وجهی که خورشاه و وزیر ندانند اینکار بپایان رسانند تا پردد بدنامی در وجه درشته ناموس  
 بریده نکرود عیبت کارهای چنین آن بکه پنهانی بود آشکارا گر کسی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیکی  
 پادشاه بجان آمد و دختر خود را بغایت اندو بکین و پریشان حال یافت سبب آن پرسیده چنین معلوم شد که  
 دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاجی شده و در  
 میان اقربان و همسران با او خواری بسیار نموده و زبیر از این معنی متالم گشته چه مراعات خاطر و احترام  
 عیبت برید با و صبا و شرم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بگوئی آورد غم مخور که درین دو سه روز  
 پراغ عمرش مرده و کل حیانتش پر مرده خواهد شد دختر جبهه تا کبد اینحال از خضبت مهمت سؤال کرد و وزیر  
 از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز اندو در اخفای آن مباله عظیم نمود و دختر بدان بشارت خوش  
 گشته از پیش پدربرون آمد مفارن اینحال یکی از خادمان حرم بجزر خواهی و دلداری او آمده بود چون  
 مقدمه عذر تمهید کرد و دختر زیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجوبی مرار بنجانید اما غم غریب بسزا  
 و جزا خواهد رسید مصرع نزد کین شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بخت



و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از خفا و از آراء خلاصی روسی نماید و خرد و کفایت  
 اگر قوت آن داری که ما را از پنهان داری خفیت به حال در میان آورم و نکته از تو مخفی از هم خادم خود  
 خود و در حقیقت همی حال ما بود میان آورد و خادم بر فرود بازگشته خاتون به از آن حال آگاهی داد خاتون جوان را  
 بکارت طلبیده از سر کار خبر داد کرد و با ثاق حبسی و بگردان خواستند تا آنگاه شدن پا و شاه بر سر بالین او  
 آمد و سفید حیالش با بغراب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر پیشکار کرد و از منصب کامرانی بلکه  
 از مقام زندگانی در منصبی پلاکت و مجلس فوات افتاد و فایده ای مثل آنست که اگر چه ملک با و زنا مساوت  
 نمایند در تجویز و کیاست ایشان فایده بگیرد اما باید که کسی را بر سر ویل خود مطلع نکرد و شنید چه هر گاه که خود  
 با وجود فرزوانی و تائید آگاهی و بهجت بلند و خاطر از همه راز خود افشا نخواستند که دو بکران که باید از فروردین  
 و سردار و کتر باشند چگونه محافظت آن تواند نمود **جهت** چون توانائی که راز خویشتن پنهان کنی پس  
 رنجی که از او بگیرد افشاند کار شناس چون این حکایت را گفت و جوهری این لطافت با لاس عبارتی **کلی**  
 سفید یکی دیگر از حاضران آن مجلس بان اعتراض کبشود که بین سخنان که تو فرمودی سخن مشاورت بر بالین  
 و با فکر و داری خود را باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پذیرد عقل و حکمت نیست و نکته مشاورت هم نمی  
 دلالت دارد بر آنکه مشاورت در نهی شرع نباید نمود **جهت** بنامی که خود را بر مشاورت نهی  
 شرع گذاری نه داد عقل و دلی و نفس کلام آبی که پیغمبر کرده خود را مشاورت با ملازمان عیبه نبوت است  
 و لیست بر آنکه مشورت سنتی فرض بل جمعی معنی تواند بود **جهت** شد پیغمبر مشورت نامور تو چنانچه  
 باشی دور کار شناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر با صلوات الله علیه و آله مشاورت نه برای آنست که  
 او را از تبیر و بکران مددی حاصل آید چه ضمیر سیر صاحب رسالت علیه الصلوة و السلام که بوحی الهی **جهت**  
 و بعون عنایت پادشاهی مرقم آید بهست جهان گامی که حقایق آشاد و ظاهر و مریض دنیا به بلکه برای تبیین مباح  
 مشاورت و تقریر قوای آنست تا عالمیان بدین خفیت پسندیده و متخلی گردند و از خود رانی و خود پسندی بجا  
 تبری تا مل کرابند و عقل ضعیف خود را بد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که با دود و غن متضایف  
 میکرد و فروغ آتش که بد و سیرم ترایمی پذیرد و از سخنان من آن مغفوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه  
 بوضوح آنجا میدک آنچه مشاورت حاصل آید در ای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه گمان سر و خایانی **ضمیمه**

دو فایده کلی را مشتق است یکی آنکه تجربه پیوسته هر مهمتی که پنهان سازند زودتر بیخارج میزند و اشارت بیشتر  
علی خواجه بگویم **الکتمان** بر بعضی ابانی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد آنچه در ضمیر است از قوم  
بفضل نیاید باری شامت اعدا و منقصت عیب جوان بران ترتیب کرده **حیث** آنکه وصل تو نیز نشود چنان  
نیت که در حسابان در طعن بان کشاید پیرو گفت ای صاحب مرغان برابر فرط شفقت و حق گذاری تو عظام  
تمام است و از عهد و زراد بران که برین درگاه لازم اند تو را بکفایت و در این مستغنی میدانم آنچه از تو  
نصیحت و بیواری بخاطر رسد در اطهار آن بتقصیر خود راضی مباش کارشاس خدمت کرد گفت **حیث**  
ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر و می از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بهر خدمتکاری و **حیث** که  
چون مخدوم می تدبیری اندیشه آنچه بصواب نزد کتیر بیند باز نماید و اگر غریبت او را بچغانی مقترن یابد  
فساد آزار روشن ساخته بهمار سخن باند و تا استقامت کلی در راسی و تدبیری چه نیاید دست باز دارد و هر  
که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مساوت نگاه دارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد و او را دشمن با  
پنداشت و رسم مشورت کردن با او فرو بگذارد است و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق غیر نزد مستور  
وارد و وزیر می کافی و مشیری امین و معتمد به دست آرد و محکافات بیکو کاران در شریعت شریاری و **حیث**  
شمر و زجر تا ویب بد کرداران بد هب جهانداری لازم شناسد غالب است که لکن او با بد دولت او  
برقرار خواهد بود و دست خوار زمانه مزهیب بخت را از روی بنفدی نخواهد بود **نظم** تا توانی بدین  
و داد کرای تا بر ملک ازین دو پای سپا عالم آسوده کن نعمت وجود تا خوش باشی و خدا خوشد فلک است  
که پنهان داشتن اسرار بجه نوع باید و از که شاید کارشاسس جواب داد که اسرار لوکت را در جاتی متفاوت است  
بعضی است که پادشاه را بهر از خود پنهان باید داشت یعنی در عفا مبالغه جان حد باید نمود که گویا خود محرم آن  
غیر اند بود و کیف که با دیگری ازان ریزی توان گفت و بزرگی در بعضی گفته **قطعه** آنچه ناگفتنی است در  
دل خویش و در پنهان بدان مشابه کردل اگرش وقتی زمان طلبد نتواند که سازدش حاصل و برخی دیگر  
است که در تن را بجه محرمیت توان داد و در بعضی امور که کس را شریکست توان ساخت و تا چهار پنج جایز است  
تا تری که در باب نصیحت جوان بخاطر که شته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت دارند لکن بعد از آن  
بن سخن روی بجلوت سنا و وزیر کارشاس اطلبید آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب **شعر**